کتاب شکرستان

از طبع یگانه ادیب فرزانه آقای آقا محمد جواد شباب

با اجازه اداره محترم معارف کرمانشاه

چاپ اول

قیمت ۵ قران

بسرمایه کتابخانه کاویانی

به کتابخانها و قرائتخانها تخفیف کلی داده میشود

کرمانشاه مطبعه شرافت احمدی

سال ۱۳۰۶ شمسی

(شکرستان)

بسم الله الرحمن الرحیم

در آغاز پیری و انجام جوانی و هنگام بدرود زندگانی خسرو عشقم در صحرای دل آغاز لشکر کشی نهاد بعشق بتی نوش لب و دلارامی سیمین غبغب که بنفشه از تاب زلف او در تاب و گل از داغ رویش در تب دچار آمدم چنانکه روز از شب و شب از روز جدا نتوانستمی و فرق نتوانستمی :

(رباعی)

روزم همه از عشق رخش چون شب بود * شبها همه تا صبح تنم را تب بود
دور از لب او که بود دور از لب من * تب داشتم و نام ویم بر لب بود

روزگاری بدین آشفتگی میشمردم و بار غمش بر دوش دل میبردم او از من دور و من از او مهجور من در جهیدنم جانسوز و او در بوستان با دوستان

من در عین نامرادی و او پیوسته در شادی مرا دل از غمش خون و او با خرمی و نشاط مقرون دیری بر این منوال بر من خسته حال بگذشت روزی با جمعی از دوستان جانی در سایهٔ چمنی انجمنی داشتیم با همه نامساعدی بخت بر خلاف مساعدت نموده آنکه منش گرفتار و از عشقش دلی زار و تنی افکار داشتم سرو آن چمن و ماه آن انجمن بود چمن از گلنار رویش بهشت و انجمن از زنار مویش کنشت از هر در سخن میرفت و با تقاضای دوستان در نزد آن گل نو شکفته از اشعار خود چون هزار دستان دستان سرا بودم بدیهه این غزل را میسرودم و در خواندن به اشاره اش خطاب مینمودم

ز طلوع حسن بفر و ز سپهر دلبری را
که کنی بخویش مفتون مه و مهر و مشتری را

ملکت سرود نتوان و بشر چه ندانم
که چنین جمال دلکش نبود مگر پری را

نه همال توست لیلی بجمال و دلربائی
مجنون نه هست نسبت من و قیس عامری را

بتو تا نیاز مندم بهمه شهان بنازم
که گدای تو نخواهد بجهان توانگری را

مگرش بتار موی تو دهند نسبت از آن
تن من بخود پسندیده همیشه لاغری را

همه سود خویش جو با من و خیال وصلت
چو متاع حسن داری بشناس مشتری را

همه گلرخان چو خارند تو چهره چون فروزی
ببر کایم آری چه مقام سامری را

چو شباب شد غلامت نظری ز مهر بر وی
بنما که چشم دارد ز تو بنده پروری را

شاه شاهدان تتاری و ماه مهوشان حصاری از اشعار دلکش و الفاظ خوش و حرکات عاشقانه بی براز نهانم برده بجیب برق رفتار عشوه را در پهنهٔ دلبری جولان همیداد اطوار دلفریبش مرکب طبع مرا مهمیز و آتش سودایم را تیز کرده بی باکانه در انجمن

بروبش نگران و این غزل را بنوعی خوش بیان نموده م

[غزل]

موی تو گهی سلسله وگاه کمند است
بیچاره دل من که دراین هردوبه‌بند است

یك بوسه بجان میخرم از من نه پذیری
شیرین پسرا قیمت یکبوس توچند است

گر دلب میگون تو آن خال سیه نام
همچون مگسی سوخته پر بر سرقند است

با آتش رخساره تو افروخته داری
ما را دل سودا زده مانند سپند است

زابروت بزه کرده کمان از پی قتلم
دایم بکمین چشم‌تو چون ترك خجنداست

خواهی اگرم مرگ بگو تا که بمیرم
آنرا که پسندی تو مرا نیز پسند است

برتوسن حسن ایکه ترا جای‌عنا نکش
افتاده به بین کیست که در پای سمنداست

اندر طلبت عاقبت از پای فتادم
کوتاه ولی دستم از آن قد بلنداست

باری مفروز این همه رخساره حذر کن
کز آتش سودای تو ام بیم گزند است

تا برزجوانی خوری این پیر مرنجان
بشنوزشهاب‌این سخنان راتوکه‌پنداست

چون‌عاشق ومعشوق از حال یکدیگر خبر دار و راز نهانی از پرده آشکار پس اسرار نهفته را گفتن لب گشادیم و دست مودت و دوستی دادیم دلداده شادان ودل برده خندان عقد انجمن گسسته هرکس بسوئی‌وهر یك بگوئی رخ آورده روزی دو بر این بگذشت در خلوت نشسته و چشم از جهان‌بسته بایاد دوست که چون‌جانم در رگ وپوست‌نهفته رازها میگفتم وازخودمی شنفتم تاگاه صبح امیدم دمید و نسیم سعادت وزید

مصراع

ماهم ز در در آمد و بر من سلام کرد از طلوع آن آفتاب حیرتی بر آورد
نهال بوستان خوبی غم از دل و پای نشاطم از گل بر آمد بر جسته

مصراع

تنگش ببر کشیدم و بوسیدمش دو لب من از نشاط رقصان و او مانده
در عجب پس بنشسته در کنارش بنشاندم و بداهتاً این غزل خواندم

این منم بنشسته اندر بر نگار گلعذارم	این توئی جا کردهٔ ای ماه خوبان در کنارم
این منم بگرفته در بر تنگ یار خویشتن را	این توئی بگشودهٔ در بر رخ ای زیبا نگارم
این منم با مهرهم آغوش در روز وصالم	این توئی ای اختر فرخ کز اینسان گشته یارم
این منم چون بلبل اندر بوستان در نغمه خوانی	این توئی ای گل که بیرون کردی از دل نیش خارم
این منم در انتظارت برده چندی چشم بر ره	این توئی شادان نمودی بعد چندی انتظارم
این منم کام دل افسرده از دلدار دیده	این توئی کز وصال خود کردی بدینسان کامکارم

این شباب خسته باشد دست در آغوش دلبر
این بهار عیش باشد یا نگار گلعذارم

شاهد رعنا و محبوب بی همتا گل گلزار خوبی و میوهٔ باغ محبوبی راست جان عشاق و مونس قلب مشتاق لحظهٔ بیش با من نبود و اظهار عنایتی ننمودبی موجبی از کنارم دور و بیعلتی مرا مهجور گذارد من در حیرت که این آمدن از چه سبیلی و این رفتن بچه دلیلی راه وصالش که نمود و باب فراق از چه گشود از غمش در دل باری یا باد کرانش سر و کار بی لختی در اندیشه بودم پس قلم بگرفته این ابیات می نوشتم و می سپردم

ابیات

صبا این خسته جان را یاوری کن — بیا راز من یکی پیغمبری کن
برو با طالع و اقبال فرخ — بنه بر خاک پای یار من رخ
بگو یارم را کی ماه پاره — سپهر حسن را روشن ستاره
بگردون ملاحت مهر انور — بباغ دلبری شاخ بر آور
جهان شوخی و ناز و ظرافت — شه فرمانده ملک ملاحت
بهشتی رخ نگار سرو قامت — رخت باغ جنان قامت قیامت
لبت کوثر بکوثر آب حیوان — بگرد لب خطت نورسته ریحان
دوای دل زنخدان چو سیبت — بلای جان دو چشم دلفریبت
چراغ محفل عشاق رویت — کمند خاطر عشاق مویت
دو زلفت دام دانهٔ خال دامت — کمان سام ابروی هلالت
زلیخا پیر کن یوسف جمالم — انیس قیس دل لیلی خصالم
فروزان آفتاب عالم آرا — حبیب عاشقان محبوب زیبا
زرخ کیش کلم (ع) اثبات کرده — بگیتی شاه دل را مات کرده
مرا گردانده از حالی بحالی — گرفتار جنونهای خیالی
دلم کردی به تنگی چون دهانت — تنم لاغرتر از موی میانت
نمودی روز من چون شام تیره — دو چشمم گشت از بس گریه خیره
جدا تا از تو خصم خور و خوابم — بدامان میرود از دیده آبم
ضعیفم ناتوانم دردمندم — اسیرم پای بسته در کمندم

در آتش هست مأوایم شب و روز — غزل زینگونه بسرایم شب و روز

غزل

تاب بنفشهٔ تو ز تن تاب میبرد — لعل پر آب تو ز گهر آب میبرد
رنجور درد عشقم و گوید مرا طبیب — این درد را بنفشه و عناب میبرد
شبهای هجر تا بسحر دیدگان من — بینور باد بیتو گرم خواب میبرد
کردند گرد من همه اصحاب اذتی — دل بیتو کی ز صحبت اصحاب میبرد
گفتم بدل که چند کشی سوی او مرا — گفت او مرا ز لف چو قلاب میبرد
نبود دش گرش سجود بر آن طاق ابروان — زاهد بگو چه صرفه ز محراب میبرد
شبها که خار هجر تو در دل همی خلد — خوابم کجا به بستر سنجاب میبرد

دل بردي از شباب واز اینت عجب مباد
چشم تو دل زشیخ وهم از شاب میبرد

بهار عیشم از هجرت خزان شد — تنم بی تاب جسمم ناتوان شد
بگو تا چند داري تیره روزم — بهجرانت بگو تا کی بسوزم
بجان خسته‌ام رحمی که مردم — بحسرت جان شیرین را سپردم
گر امروز ای پسر از غم بمیرم — برو زحشر دامانت بگیرم
بگیرم دامنت در نزد یزدان — بگویم کشت این ماهم ز هجران
بود این سنگدل دزد دل من — همین بیرحم باشد قاتل من
جوانا رحم کن بر من که پیرم — بتار عنبرین مویت اسیرم
اسیرم کرده‌ام گم راه چاره — مرا ورد این غزل باشد هماره

غزل

سوختم از دوریت ایشوخ دلبر سوختم — ز آتش هجر تو اینک پای تا سر سوختم

من سمندر نیستم تا جا دهی در آذرم — بلبلم دور از گل رویت در آذر سوختم

سالها بودت هوس تا سوزی از غم پیکرم — شد روا کام دل بیرحمت آخر سوختم

من مسلمانم که کرده ام توگر دیدم اسیر — رحم بر حالم بکن کز هجر کافر سوختم

باورت گر نیست خواهی تا ببینی سوزشم — تا شوی آسوده باز اینک بنگر سوختم

گر بسر بودی و میدیدی مرا دلشاد بود — در فراقت خسته و زار و مکدر سوختم

استخوانم سوختی خاکسترم را باد برد — شمع بزم من مگو پروانه را پر سوختم

ز آتش سودا شبابت سوزد و گوید همی
سوختم از دوریت ایشوخ دلبر سوختم

چندی چون در آتش هجران سوزان و چون شمع گدازان بودم روزی مجنون صفت سر بصحرا نهاده و با خیال دوست در الفت گشاده هر سو پویان و هر نفس دوست گویان بودم چون آفتاب رخ بزوال نهاده بحجرهٔ خود باز آمدم در برگشوده از حجره‌ام بوی جانی بمشام آمد گفتی بهشت را در گشاده‌ام حجره نه بلکه دکهٔ عنبری گفتی دشت تتار است که در او مشک ببار است یا خطهٔ چین است که فزایش مشک آگین در حیرت که چه افتاده در حجرهٔ من پری زاده یا خادمم عنبر نهاده بوی جانست یا نکهت ریحان عبیر سوده اند یا نافه گشوده اند من غرق حیرت که خادمم نامه بدست چون مردمان سرخوش و مست کف زنان و پای کوبان پیش آمد خندان گفت بگیر که جانست و مکتوب جانانست قمیص یوسف زندانی و پیراهن ماه کنعانیست نامه گرفتم و هنوز در شگفتم که چرا خادم شیفته و که بدینسان فریفته غافل که پری دیده و از فرشته گفتار شنیده

ـ* بیت *ـ

مهر از سر نامه بر گرفتم گفتی که یکی گلاب دانست

صفحهٔ روز را از سواد شب منقش دیدم بوسیدم بر سرش نهادم دیده بر خطش گشودم وغیر در عبارا تش نمودم نوشته -- فدایت بسرا فرازیت قدم رنجه وبه نیروی حسن با تو در خیال پنجه زدن بودم افسوس نبودی و خود را در این پهنه نیاز بودی آمدم تا از گرداب غمت برهانم وگرد محنت ازدات نزدایم چه سود نبودی ازحالم بخواهی غیر غم هجر توام دردل کلالی وجزاندوه حرمانم رتن ملالی نه نمیدانم ترا حال چون ـ است واخترت بچه راهنمون بی من شب را بچه صیله بروز وروز را بچه حیله بشب میآری منت دردل یا بین من حا یلی است ؛

(*رباعی*)

گر عشق ترا با من شید است بگو ور میل دلت بجانب ماست بگو
گر هیچ مراد در دل تو جاست بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو

گفته را پاسخ ورباعی را ناسخ میخواستم البته دل فریفته ازطرز بیان وی شیفته گشت قلم گرفته که تا کتاب محبوب را جواب آرم طبع سرشارم آغاز سرکشی نهاده و شوق خطاب دلبرم سرخوشی آورده بدینگونه بر نگاشتم

ـ* ابیات *ـ

بنام آنکه دل را شور بخشید بخوبان نرگس مخمور بخشید
بمه رویان اساس دلبری داد رخ چون مه جبین چون مشتری داد
بلای خاطر عشاقشان کرد دل عشاق را مشتاقشان کرد

کمند از زلف از ابرو کمان داد ز مژگان تیر و از غمزه سنان داد
به پهنهٔ عشق نا رزم آزمایند بقتل بیدلان ناز و گشایند
پس از نام یگانه داور پاك ز اختر زیب بخش طاق افلاك
بود این نامه از آشفته کاری حزینی بیکسی بی غمگساری
بدریای غم و محنت غریقی بیابان گرد گم کرده طریقی
پر از سودا سری بیدست و پائی چو نی اورا نوا و بی نوائی
ز تاب عشق دل پر از شراری ز ابر دیده بر رخ ژاله باری
ز نیش خار محنت خاطرش ریش نشاطش کم غم از اندازه اش بیش
بسوی ماه پیکر دلربائی گره از مشکل عاشق گشائی
طبیب درد بیدرمان عاشق انیس خاطر پژمان عاشق
بباغ دلبری سرو بلندی بملك حسن شاه ارجمندی
بگردون ملاحت آفتابی جهان حسن را مالك رقابی
بدرج دلبری گوهری نغز ببرج ناز و غمزه اختری نغز
پریرخ مهوشی شوخی دلارام که اندر چین زلف او دل آرام
حبیبا نامهٔ فرخ شمامه که صادر کردهٔ از نیش خامه
بوقتی نیك هم در ساعتی نیك مرا روشن شد از او چشم تاریك
ز حالم کرده بودی پرسش ای ماه دلت نبود مگر از حالم آگاه
میان عاشق و معشوق حایل نگردد هیچ چیزی خامه در دل
نمیدانی مگر در آتشم من دمادم زهر محنت میچشم من

تو جانی من تنم تن چیست بیجان — بغیر جیفهٔ یا مشت ستخوان
تو نور دیدهٔ کی دیده بینور — به بیند گر چه اندر چشمهٔ هور
تو تابی در تنم تن را اگر تاب — نباشد چیست حالش نکته دریاب
اگر احوال خود دیگر نگارم — از آن ترسم که طبعت رنجه دارم
خدا داند که تا من از تو دورم — بود بینندگان فار التنورم
چو من در اینجهان دیگر مبادا — بحال زار من کافر مبادا
ز شهرت خاطرم را رنجه کردی — بدرد کهنه ام افزون دردی
که گفتی میل خاطر با تو دارم — و یا در بند دیگر گلعذارم
چنان زین گفته‌ات دلگیر گشتم — که از جانم بکلی سیر گشتم
چرا باید که تا اکنون ندانی — که من بیتو ندارم زندگانی
چو دادم دل تو یار سیمبر را — گزینم بر تو چون یار دگر را
تو چون دل بردهٔ با یك نظاره — گرفتن کی توان او را دوباره
مگر ای گلعذار بیقرینه — تنی را چند دل باشد بسینه
اگر یکدل بود آن دل که با تست — مرا او را یار دیگر کی توانجست
کسی کو از خرد یکجو نشان داشت — بیکدل چند دلبر میتوان داشت
گرفتم دلربائی خواهد از من — بدزدد دل بمکر و حیله و فن
چو دل با تست او هر چند پوید — ولی چون نیست جز حسرت چه جوید
ز ویرانه چه خواهد برد شبگرد — مگر رنج نخفتن یا دمی سرد
ترثی ای کرده خو با بیوفائی — که هر ساعت دل از یکتن ربائی

ز توخورشید را گرچه فروغ است　　مرا با وعده و پیمودت دروغ است
به آزار دل عشاق کوشی　　شکرداری و حنظل میفروشی
من و بیمودن با غیر تو را　　مگو کفراست این استغفرالله
بعهد عاشقان پاکدامن　　بجان لیلی و شیرین ارمن
بسودائی که مجنون داشت در سر　　بشور کوهکن در عشق دلبر
بآن صحرانورد بهای مجنون　　برنج برده فرهاد دل خون
بزهد یوسف و عشق زلیخا　　که شد کور از غم و شد باز بیناه
بآن زلف سیاه پر ز چینت　　بمهر روشنت یعنی جبینت
با بروی خمیده چون هلالت　　بموی عنبرین سوگند و خالت
بآن رخساره خوشتر ز مینو　　بنورسته خط وچشمان جادو
بلعل روح بخش نوشخندت　　بموزون قامت آنسر و بلندت
بحق منطق گویا که داری　　بحق درافسر بیبها که داری
که گر من درجهان تا زنده باشم　　جز این ره در رهی تازنده باشم
بجز کوی تو از بهر گدائی　　نمایم گر بغیرم رخ بجائی
و یا بینی که از مهر کنندم　　بمهر دیگری یا دل بمه بندم
نوشتم این غزل را اندر انجام　　که حالم دانی ایشوخ دل آرام

غزل

هر شبم از دیدگان خونابه دل میرود　　خاك از او گل گشته پایم نیز در گل میرود
خار غم گفتم مرا از دل بر آری بر خلاف　　هر زمانی نیشی از هجر تو بر دل میرود

میکشم بار غمت بر دوش جان و پا بگل — اینچنین باری کجا هرگز بمنزل میرود
قتل خود را از خدا خواهم بتیغ ناز تو — تا ببینم خون من بر پای قاتل میرود
دل ز زنجیر سر زلف تو آزادیش نیست — چون بجائی بینوا با این سلاسل میرود
میرود در خواب پنداری شب هجر تو چشم — میرود گر عکس رویت از مقابل میرود
با خیال وصل تو شادم همه شب تا سحر — ای بسا شبها که با این فکر باطل میرود
آرزو دارم که بینم بی رقیبت لحظهٔ — عمر با اندیشهٔ این کار مشگل میرود

بیتو در کام شباب از شهد ریزد روزگار
برگ او از کام چون زهر هلاهل میرود

غزل را سروده و این چند رباعی را ضمیمه نموده بپیچیده خاتم بر نهاده بخادمش دادم تا بیارش برساند و خاطر مرا از غم برهاند این است :

رباعی

بیروی تو ام دیده گهر زاست بدان — در موج دلم بسان دریاست بدان
یک لحظه جدا از تو قرارم نبود — آنجا که توئی همیشه آنجاست بدان

ایضاً

ای آنکه ترا منزل و مأواست دلم — باور نکنی بی تو شکیباست دلم
آنجا که توئی همیشه آنجاست دلم — وانجا که تو نیستی ز تن کاست دلم

ایضاً

تو هر طرفی شاد روانی بی من — آسوده دل و شاد روانی بی من

من خستهٔ دل و غریب و خوارم بی‌تو   تو عیش کنان باد گرانی بی من

ایضاً

ای خوب تر از بتان پاریس مرا   وی از تو اساس عشق تأسیس مرا
این نامه نوشتم بتو با خون جگر   محبوب دلم جواب بنویس مرا

نامه بر روان و من با اندوه توامان که در خیال یار سیم بر و گه در انتظار رفیق نامه برد و چشم بر راه ودو گوش بر در داشتم و بدین ابیات مترنم بودم و می سرودم

ابیات

دلا تا چند آزاری روانم   زنی تا کی شرار غم بجانم
نه آسایی نه بگذاری زمانی   بیاساید چو من آزرده جانی
نداری از چه فکر آرمیدن   مرا خود تا کجاخواهی کشیدن
زعشقم شعله افکندی چو بر تن   زنی بر آتشم دیگر چه دامن
چو در تابم زتاب زلف دلبر   چه میخواهی زجان من تو دیگر
باین سختی بهل تا جان سپارم   بگیرد خاک گور اندر کنارم
بهل باین کنم از خشت خامی   مگر فارغ شوم زین تلخ کامی
مگر چون خاک گردد بستر من   بیاید بر سر من دلبر من
بیاید بر مزار آن گلعذارم   شکسته دل بزارد بر مزارم
نگار شوخ یار نورسیده   فشاند آب بر خاکم زدیده
وزان آبم نشاند التهابی   برخ سازد زمهرم فتح بابی
زبودابم دلا دیوانه کردی   بشهرم در جنون افسانه کردی

شکایت از تو افزون دارم ایدل　　کجا تابی که تا بشمارم ایدل
پس آنگه با خیال یار طرار　　نمودم اینچنین آغاز گفتار
که ای صیاد دل وحشی غزالم　　سهی قد ماهرو ابرو هلالم
بهار حسن گلزار نکوئی　　رواج از تو است بازار نکوئی
سراپا رنك و با عاشق به نیرنك　　نزد نقاش قدرت چون بیرنك
دلاویز و دلارا و دل آزار　　نکوروی و جفاجوی و ستمکار
به بهانهٔ حسن کرد سخت بازو　　بفن دلبری بی هم ترازو
طراز محفل عشاق از تو　　غم دل حاصل مشتاق از تو
مرا در عاشقی بیچاره کردی　　دلم از خانمان آواره کردی
دچار دردیم کردی که درمان　　ندارد درجهان جز دادن جان
کنون از من چرا پرهیز کردن　　ز پرهیز آتش من تیز کردن
نمودم پس خطاب آن بی بدل را　　بدیهه بر سرودم این غزل را

غزل

پادشه سهی قدان ایکه منم گدای تو　　چارهٔ درد من بکن میکشدم بلای تو
زآتش هجر سوختم چیست بگو علاج من　　وعدهٔ وصال دادیم کی شود ای فدای تو
یا بنشین مرا ببر یا بکشان تنم بخون　　منکه بمرگ راضیم تا چه بود رضای تو
گاه بمهر خوانیم گاه ز قهر رانیم　　دل بکدام خوش کنم مهر تو یا جفای تو
از همه کس گسسته‌ام دل بتو تا که بسته‌ام　　دشمن دوستان شدم تا شدم آشنای تو

از سر کوی خویشتن دور کنی مرا چرا — رو بکجا نهد بگو عاشق مبتلای تو
مهر دگر کسم بدل غیر تو جا نمیکند — تکیه چگونه میتوان زد دگری بجای تو
راز نهان خویش را فاش بکس نکرده ام — نیست کس آگه از غمم غیر من و خدای تو
هر که برای سود خود کوشد و سعی میکند — من بزیان خویشتن راضیم از برای تو
فرش ز دیده میکنم رهگذری که میچمی — مردم چشم من مگر بوسه زند بپای تو
کام مرا و اشوی اگر کام روا کنی مرا — بهتر از این چه میتوان گفت دگر دعای تو

پیش گل رخ تو شد نغمه سرا شباب اگر
مست محبت است این بلبل خوشنوای تو

من در سرود با خود در گفت و شنود که پیك نامه بر از در بدر آمد بر خلاف نخستین یار دیده خونبار و حال افکار گفتی غراب بین است یا مدیونی در زیر بار دین نامه در دست ارزان بمن سپرد گشودم خطش جان پرور و رولی عبارات آتش دل را خنجر سوادش مشك بیز نکاتش غم انگیز دوست یگانه و دلبر فرزانه نگاشته

فدایت

خادمت نامهٔ آورد عبرت زا و جان فرسا مضامینش وحشی و وحشت انگیز نه مرا با تو کنون رمزی در میان و نه ترا با من سری در آشکار و نهان عبارات عاشقانه دراو درج و نه بر قانون ادب رسم هرج و مرج پیموده ای عجب است ما کجا و این بحر تحریر تو کجا آئی این گفتار بی سابقه را مسبوق نیستم مگر هرجا ساده عشق باز مرا آماده و هر که صاحب جمال مستعد هجر و وصال من کجا و کجا چه شنیدهٔ و چه دیدهٔ هر چند شاعر و سخنور و رند و قلندر زین فسون مگو و زین فسانه بگذر

بیت

که عنقارا بلند است آشیانه * من صید تو نیستم این دام حیله رابر دیگری
گستر ونیازرا به نازنین دیگر بپرداز من در گذر

رباعی

کوته بود از دامن من دست هوس نخل قدمن میوه نبخشیده بکس
هر چند جمال نیک دارم اما حلوا بدکان نچیده ام بهر مگس

ایضاً

هرگز بوصالم نرسی هیچ مکوش رو یار دگر گیرو زهجرم مخروش
من یار دگر دارم و شادم با او تو نیز یکی گیرو وزمن چشم بپوش

نامه را در پیش وبا خویش در اندیشه بودم که خوابم یا بیدارمستم یا هوشیار چه میخوانم
و چه می بینم خادم بغلط رفته نه خط از بنان دلدار است چشم من بخطا میرود
نه خطاب از یار است خطاب یار است از چه دل آزارمن بودم که با او راه الفت
می پیمودم چه شد که از راه دور افتاده آشنا بود چرا بیگانه شد دوست از چه دشمن گشت
غرق دریای تفکر وسرگشته در بیداری تحیر که در برهم خورده آن برتی خرمن شکیبائی
و آن آفتاب سپهر زیبائی چون باز شکار دیده و یا چون شیری که نخجیرش رمیده از
در درآمد چون گل خندان وچون بلبل نغمه خوان میگفت و میخندید که بچه حالی
ودرچه خیال دیوانه دل ازدیدن آن رشک پری شیفته چون پری دیده ازجابرجستم وبی تأملی در
برش کشیدم لبش بوسیدم لابه آغاز کردم نیاز آوردم در پایش افتادم دستش بدامن زدم
گفتم ای اختر برج دل ربائی این وفا چیست وآن بیوفائی گفتارت آتش میزند؛ فتارت

آب میفشاند قهرت میراند و مهرت بخود میکشاند گفت بنشین و آتش دل بنشان شکایت مکن و حکایت مخوان در وصلی از فراق مگو درد دل مشمر از گذشته بگذر من در نزد چند تن از احباب نشسته خادمت نامه آورد نامه را گرفتم گشودم و مطالعه مینمودم یکی از آنانکه مرا اوستاد است نهانی چنانکه من ندانستمی نامه را میخواند چون از واقعه آگاه گشته پرسید نامه از کیست دانستم راز از پرده برون و کار دیگر گون است پس پاسخ را چنانکه دیدی ننگ شمم اکنون از تو عفو همی طلبم و شتابان ازان آمدم که مبادا خون و خاطرت محزون مباد اینک شاد باش و بدخن غم سینه مخراش بگو و بشنو نه این در گلزاری و گلی در کنار داری عیشت مهنا و اسباب مهیا جان بده بوسه بگیر عفو فرما عذر پذیر چون دوست را بکاه و اسب هوس را بی لگام دیدم چوگان زلفش گرفته بوئیدم و گوی زنخش بوسیدم دست بسنبل و لب بر برگ گل سودم وبداهتاً این مسمط را سرودم

مسمط

ای گشته زیان در سر سودای تو سوده | تا بود شد از عشق رخت بود و نبودم
تا بر رخ نیکوی تو بدیده گشوده | یك لحظه نه آسوده و راحت نغنودم

میسوزم و شد تار رخ مهر ز دودم
این تیرگی روزم و پایان سوزش تا کی

شیرین پسرا بر تن افسرده روانی | از زلف تو موئی نفروشم بجهانی
در باغ لطافت تو یکی سرو روانی | هرچند که طفلی و ره عشق ندانی

گر دفتر عشاق از این پیش نخوانی
دانی که من این مرحله را چون بکنم طی

در باغ نوا خوانی بلبل ز من آموخت   و آن راز درون گفتن با گل ز من آموخت
آشفتگی طرهٔ سنبل ز من آموخت   ایوب مران صبر و تحمل ز من آموخت
در رنج تری کوه تأمل ز من آموخت
ستوار از آن ماند در بهمن و در دی

تا دور شوم از برت ای شوخ پسر من   دارم بدل از آتش عشق تو شرر من
در هجر تو از خون دل و اشک بصر من   قارونم و دارای بسی گنج و گهر من
در عشق ببینی تنی از خلق مگر من
خم چنگ صفت قامت با ناله چون نی

مخمور دو چشمت که مرا آفت جانند   با غمزه و با ناز چو بر من نگرانند
هم روح فزایند و هم روح ستانند   سر دارد و جرار سپه از مژگانند
زانرو که بسی تیر دل و سخت کمانند
بر پیکر من تیر ببارند پیاپی

ابروت کمان ماند و زلف تو کمند است   بالات چو سرو است که موزون و بلند است
رخ آتش سوزان و در او خال سپند است   سیمین زنخت سیب لبت معدن قند است
زان معدن قند تو یکی بوسه بچند است
نندیش بگو قیمت و از شرم مکن خوی

در مدرس عشق تو مرا درس جنون است   درس تو ز استاد چه فن ز فنون است

دل در بر من از ستم و قهر تو خون است — افسوس ندانم که دل سخت تو چون است

استاد بدین شیوه گرت راهنمونست

از دبستان او همی داده من از وی

سال تو دو هفت است و مرا دوره بهفتاد — در دورهٔ هفتاد بدام تو دل افتاد

از من تو گریزان و من از وصل تو دلشاد — دلشاد بدینم که کنی گاه زمن یاد

یاد ار کنی از عاشق خود ای بت نوشاد

شاد از تو شود خاطر من داد گری

دانم که ز استاد بود کار تو مشکل — او هست میان من و تو حاجب و حایل

استاد شد ار گردد هرگاه بمهر تو مگسل — از جان شده دل سیر بمرد نشده مایل

مپسند که این پیر برد داغ تو بر دل

زیرا چو منت عاشق با مهر دگر نی

ما ها بتو ام شکوه ز بخت است و ستاره — کین هردو به یکباره زمن کرده کناره

میسوزم و میسازم گشته ره چاره — بردی خرد و صبر و توانم بنظاره

ابروت بدیوانگیم کرد اشاره

مجنون صفتم تا سوی صحرا بردازی

ازپای بیفتادم و دل رفت ز دستم — تا دست زد امان وصال تو گسستم

ببریده دل از هستی و بر مهر تو بستم — پیرانه جوان گشتم و پرهیز شکستم

بر من نزنی طعنه که خود بیخود و مستم — از نشأهٔ چشمان سیاه تو نه از می

گر قتل مرا خواهی من نیز بر آنم — تا در قدمت هستی خود را بفشانم

دانی که جدا از تو صبوری نتوانم — داری بکجا روی نکو سرو روانم

ای بر فرس حسن ز کف رفته عنانم

مشتاب که میباشدت این دلشده از پی

مطبوع شمایل مهم ای میر قبایل — خورشید بود بندهٔ این شکل و شمایل

در بودن جنت رخ نیك تو دلایل — بیزار توئی از من و من خود بتو مایل

مارا بوصال تو بگو چیست دلایل

محبوب دل آرام دل آرام نکو پی

زرگر طلبی تا برهت زر بفشانم — از دیده اگر گوئی گوهر بفشانم

اینها نه اگر لایق تا سر بفشانم — یا هستی خود را برهت بر بفشانم

گیتی همه را در قدمت گر بفشانم

بی قدر نثاریست بود لایق تو کی

چون ازسرودن اشعار بپرداختم یار دیرین وشوخ شیرین شیرین سخنی آغاز کرده وگفت صلهٔ اشعار ترا ندانم چه دهم غیر خود را بتو ببخشم لایق تورا چیزی ندانم وجود خودرا بتو هدیه کردم این من و این تو آنچه دلخواه تست من نیز بر آنم قایلم دانی بنده ام تا زنده ام یا من بعیش میکوشی یا بیازارم برده برده وار میفروشی بگو آنچه رضای تو هست رضای من است چون نگار سیم اندام سرو خوش خرام این کلام بگفت دل شوریدن وعشق حقیقی درسینه شعله زدن گرفت گفتم حبیبا نه بل طبیبا مانا دردمن نشناختهٔ وتیر اندیشه بخطا انداختهٔ که دلم ریش وخاطرم پریش سازی چه بر من گمانداری همانا از اهل مجازم پنداری ترك خطائی

من بر خطا رفته عاشق صادقم نه فاسق منافق دوستم نه دشمن یگانه ام نه بیگانه گل بینم نه گلچین جوانا پیرانه سرم راه بیمای راه با طل مدان بجز عشق حقیقیی در وجودم نیست حرزی هستم که بمنظر مهرو مشتاقم اگرت بوسم چنان دانم که مصحف لوسم تعظیم است واگرت لو یم چنان دانم که گل بو یم جز دیدارت امید ازداد ارندارم ماه دلبران یغما چون سخنان مهر انگیزم نیوشیده بد لدار یم کوشید شکر از لعل شکرفشان افشاندن گرفته گفت دوست درست اندیشه و یار صداقت پیشه ام راستی مرا اندیشه کج رفته بود و جزاین نمیدانستم که از من جویای کناری و مرا رسم عاشقان مجازي دوست دار کنون که از اندیشه ات آگاهم جز ترا نخواهم اگر شاهم ترا بنده و اگرماهم منزل ترا برازنده مسرورت دارم و مهجورت نگذارم تو نیز بامن عهدی کن که کتابی از غزلهای شیرین و اشعار رنگین از الف تا یاء سروده مبنی بر عشق خود بر من تا یادگار ماند فرمانش را بجان پذیرفتم و بدا هتاً این غزل که در ردیف الف است سرودم و برایشم که بیاری یزدان انجام پذیرد و نیز از مطالعه کنندگان این اوراق تمنادارم آنچه را که گفتم از در راستی و پاکی ندانند و از جملهٔ عشاق فاسقم نشمرند دامن مرا بلوث ناجوانمردي آلوده نه پندارند ایزد گواه و آگاه و بر من حکمروا و شاهد هست داد اگر بر خیال خطا هستم پاداش میدهد

پس ابتدا میکنم بغزل الف

از این چه زیبا نیست نهال چمنی را
سروی بدلارائی بمو زونی قدت

در سایه اگر جای دهد همچو منی را
بینند و ندیداست و نباشد چمنی را

از شهر و وطن یاد نیارد بهمه عمر
در مجمع عشاق خرامان چو در آئی

دمساز بود گرچو تو دور از وطنی را
مفتو برخ خویش کنی انجمنی را

نسبت برخ وقدمت و عرویت نتوا نداد   در باغ و چمن سنبل و سرو و سمنی را
کم هیچ ز پرویز نه آن را که بگیتی   دارا است چو تو دلبر شیرین سخنی را
البته خورد خون چو من آن پیر که بسپرد   دل کودک نا شسته لبان از لبنی را
تا عقده گشائی ز دلم گر چه بدشنام   زان تنگ دهان چشم براهم سخنی را

در عرصه محشر بشناسم که شباب است
آرند اگر کشته خونین کفنی را

و نیز این غزل را در برابرش چنان سرودم که در قدرت طبعم در شگفت مانند

زاو آغاز کرد آن طفل اعجاز مسیحا را   که در مهد آشنا کرد از یك عشوه در ببمدا وا را
مرا با عشوه و ناز است آن سلطان محبوبان   الهی کاشکی قربان شوم من آن سراپا را
ز شرم قامتش در گل نشاند سرو بستان را   به بستان گر چمد روزی نگارینم تماشا را
ز خواب ناز نرگس چشم نگشاید اگر بیند   بمستی آن دو چشم دلفریب شوخ شهلا را
ملامت را کنم اندیشه از این نامسلمانان   و گر نه آشکارا میگرفتم کیش ترسا را
کشد سوی کلیسا عاقبت از کعبه ام عشقش   که بندم بر میان زنار و بستایم چلیپا را
نمیدانم چه حسن است این که هر کس بیندش گوید   تعالی شأنه زین صنعتش بیمثل یکتا را
بگو در کشتی چشمم بیا بنشین تماشا کن   بموج اشك چشمم تا به بینی موج دریا را
همه بر خاك میسایند رخ مه طلعتان پیشش   نمایش را بر افروزد اگر چهر دل آرا را

شباب از عشق او مجنون صفت صحرا نورد آمد
خبر ای کاشکی میداد کس آن شوخ شیدا را

از آن پس که با یار جانی یگانه و صفای دوستی در میا نه آمد او را خاطر شاد و مرا دل

از بند غمم آزاد عهد مودت را از نو بنیاد نهادیم سرو بستان محبت قیامت از قیام برپا ورفتن راه‌پیما گشت بدرودم گفته برفت من درکار غزلسرائی و درخدمت خودنمائی که دوست دیرینم مظهر از در درآمد بظهور طلعت خلوتم روشن وحجره‌ام گلشن کرد پس از سلام متحیرانه گفت چونست که حالت دیگر گونست حجره‌ات دکه عنبریرا ماند مشک ریخته یا نافه گسیخته یا عنبر بیخته درخزان مشکویت بوی بهار و پیغام گلزار میدهد تن افسرده‌ات زنده می‌بینم آب حیات چشیده یا عیسی نفسی بر تو دمیده پاسخش گفتم گرامی دوستا مپرس که دل از ملال و اختدار و بال برآمد بخت نیکم دمساز و با یار در راز ونیاز بودم با یار بودم در گلزار بودم غزالم در کنار غزل میسرودم در رضوانم مقام و با غلمان هم کلام بودم گل میچیدم و شکر می‌مزیدم پس حدیث خود باز گفتم وهیچ از وی ننهفتم گفت اکنون که دلارامت رام و عیشت بکام مرا نیز از نظر مهر محروم مدار یعنی از من نیز غزلی ننگار از وی پذرفته این غزل از اوست که مینگارم

غزل

شادزی ای صرف غم بنموده ماه‌وسال را — زنده دیدی چون تن از دست غم پامال را
شام هجران سخت دل آزرده بودت شکر کن — صبح امید ت دمید اینک نکو کن حال را
فال فرخ باشدت اکنون که باخود دل یکی — دیدهٔ محبوب یعنی یار فرخ خال را
منتهی آمال تو این بود اندرروزگار — خوش رو از فر بخت نیک آمال را
اختر سعد از پس چندی بتو اقبال کرد — کی گمان بر خویش میکردی تو این اقبال را
لاف شاهی زن تو در ملک سعادت کت بسر — آن همایون فر هما افکند سایهٔ بال را

حال دیگر گونه گشت از وصل دلدارت ولیك باش تا یابی از این پس بهترین احوالرا

شعر خود مظهر مکن در نزد اشعار شباب

هم ترازو چون نمائی ذره و مثقالرا

از نگارش غزل گلشن پرداخته و دوری دلبر را ساخته این غزل سرزدم و در نامه درج نوده اگر چه بدل از یار امید وار تاب دوریش ندارم و پیوسته بیقرارم از اشعارم خوانندگان هوشیار آگاه از سوزش دل بیقرارم میشوند و درد نهانیم را آشکار میدانند غزل اینست

بدل سودا زده تا در خم آنموست مرا دامن از خون جگر غیرت آموست مرا

بیم از هیچ ندارم مگر از چشم تو من بادل شیرم و اندیشه ز آهوست مرا

بگشا لب بسخن گر چه بدشنامی چند که بدان لعل شکر ریز تو نیکوست مرا

بلب کوثر و گلگشت بهشتم چه نیاز لب تو کوثر و رخسار تو مینوست مرا

تا سر کوی تو حاجتکه عشاق آمد چشم بر کعبه و رخ جانب آنکوست مرا

گوشه بگزفتم واز خلق بریدم امید همه امید بدانگوشه ابروست مرا

با سر زلف تو تا رشته الفت بستم قطع امید شد از دشمن واز دوست مرا

بیتوای خسرو شیرین لب من چون فرهاد از دو بیننده روان رود فراموست مرا

گفت عشق منت استاد سخن کرد شباب

لاف مفروش بگو نطق سخن گوست مرا

دوم روز از مفارقت را تنها نشسته و چشم از هر آرز و جز دیدار او بسته تا که از در در آمده کتاب از من بگرفته برخواند تا بنام مظهر رسیده گفت مظهر کیست و نامش در این نامه از چیست گفتم محبوبا مظهر از دوستان من نی بلکه روان من است در تن محرم راز و مشفق بی انباز یار است نه خار محرم است نه مجرم یگانه است نه بیگانه محرم راز است نه حاسد و غماز نامش حیدر خان تخلص (مظهر) است رفیق گرمابه و گلشن من و حبیب پا کدامن شکر خنده را آغاز کرده گفت بپاکدامني خودت گفتم جانا مگر در پاکدامنی منش ریبی یا در وجودم عیبی است مشوشم ساخته و در آتشم انداختي گفت معاذالله شوخی کرده یاری این گفتار بگذار و غزلی بر من بسرای که طبعم بشنیدن سخت مایل است بفرمان جانان قلم بگرفته و این نغز غزل را بگفتم در برش بر خواندم

غزل

شب باخیال روي تو بدرود گفتم خواب را
خواب از کجا آید بچشم افسرده بی تاب را

در بحر غم افتاده ام بگذشته آب از سر مرا
پاینده ماني دستگیر افتاده در غرقاب را

سودي نبخشید درد خود نزد طبیبیا نگفتنم
مرگ است میدانم دوا مهجور از احباب را

آداب عشق و عاشقی من از ازل آموختم
کي ترك بتوان حالیا بنمود این آداب را

در زیر ابرو دادهٔ منزل دو ترك مست را
بهر عبادت میکنند آخر بنا محراب را

لاف شهی زن زیبدن در کشور حسن ای پسر   آماده چون داری کنون از هر جهت اسبابرا

تا چند نالی همچو نی از عشق مه رویان شباب
عاجز نمودي از فغان در شهر شیخ و شابرا

آنروز را با دلارام گرامي شب کرده شب را اگرچه ازوي دور اما بخیالش مسرور بودم دگر روز انتظار مقدمش داشتم و دو دیده بر ره بر گماشتم و همه را بیادش میبودم آن روز اثری از آن دلبر یگانه ظاهر نشد دل غمدیده از تو دیوانگي آغاز نموده و آتش سودا شعله ور گشته بر تن و جانم شعله همي زد و این غزل [illegible] ورد زبانم میبود اینست

غزل

من بدل و دل بغمت مبتلا	هر دو دچاریم بدام بلا
تا بکشاند بکجا آخرم	دل بقفاي تو منش از قفا
از خطر موج کی ایمن بود	دشمن کشتي چو بود نا خدا
چون پر کاهي شدم از عشق باز	میکشدم مهر تو چون کهربا
مردم و غیر از تو نخواهم طبیب	درد من از تو است تو تیزش دوا
ترسم از آنروز که این حال من	راز و نهان را بکنند بر ملا
جان بلبم آمده آخر نفس	خوب بسر آمدیم مرحبا
از پس مرگم چو خورد خوندل	سرخ بروید ز مزارم گیا
چشم تو ام راه نمیزد اگر	من بکجا بودم و عشق از کجا

زنهار از عشق نهالی شباب
تا که نگویند توئی بیوفا

و نیز در آن بی تابی و بی خوابی این نغز غزل گفته درج گردید

شاه سهی قدان و مه خوشخرام ما   دیریست تا که کرده فراموش نام ما
ساقی شکرلب است و مسیحادم ای عجب   جز درد درد از چه نریزد بجام ما
ما را که کوته است از او دست انتقام   ایزد مگر بگیرد از او انتقام ما
بگذشت همچو عمر نپرسید در جهان   بی وی چگونه میگذرد صبح وشام ما
بازو و تیغ ناز بکش عاشقان بکش   بر تو حلال قطرهٔ خون حرام ما
افزون بود ثبات تو هر چند در جفا   زان بیش دان بعهد مودت دوام ما
ما را مکن شماتت اگر کشتهٔ تو ایم   روزی که داده ئیم دل این بود کام ما
هرچند خاکسار و گدایان آن دریم   حسرت برند پادشهان بر مقام ما
بنمود خلق را بسر انگشت هرکه دید   خم چون حلال ابروی ماه تمام ما
دانی تو کی شباب قیامت کند قیام
وقت قیام سرو قیامت قیام ما

آن روز را شب و شب را هم با تاب و تب سر آورده از یار خبری بمن مستمند نرسیده و از هر در راه چاره بسته دیدم جز اینکه با خیالش این غزل میگفتم

بیدانشان چو روی تو گفتند ماه را   بنمای روی و رفع نما اشتباه را

ما را بچشم مست تو افتاد چون نیاز باشد صواب غالب کنی گر گناه را
روزی بسوی صومعه بخرام در سجود بنمای راه زاهد گم کرده راه را
آهم بچرخ رفت و اثر در دلت نکرد آری بسنك خاره اثر نیست آه را
خواهیم داد از تو ز بیداد عشوهات شاها برس بداد یکی داد خواه را
تا نشکنی دلم رخ خویش نشکنی پر چین و پر شکن سر زلف سیاه را
گفتم بدل که ساده پرستی بود گناه
گفتا بمن ببخش شباب این گناه را

اگر چه سخن پریشان نماید ولی دانشمندان را مخفی نماناد که در ابتدای نظم کتاب گفتم که دلبر به ترتیب حروف تهجی از من غزل خواست پس در وصل و هجر هر غزل گفتم در ردیف حروف نگاشتم در مدت متارکه و دوری یار بیوفا و شوخ مه لقا آنچه غزل سرایم هر یك در جائی نگاشته آمده کنون را که بی یارم و در آتش هجر دلدار بدین اشعار بلبل آسا در هجر گل نوا دارم و غریق بحر حیرتم که بی جزمی و خطائی چرا دوست چنان بیگانه است که گوئی بعمر مرا ندیده و از من سخن نشنیده بیشترم درد این کشد که بینمش و مرا ندیده انگارد و نظر از من دریغ دارد شب دوش را که با غم دست در آغوش و دور از قرار و هوش بودم دیوانه وار این اشعار بر زبانم جاری و بر صفحه مینوشتم

غزل

شیرین شمایل دلبرم یا ترک کن بیداد را	یا تیغ کین برکش بکش این خسته ناشاد را
دهقان اگر باغ حسن تو روزی تماشا گر کند	بیرون کند از باغ خود سرو و گل و شمشاد را
یکشهر عاجز آمدند از ناله و فریاد من	باری نپرسیدی سبب این ناله فریاد را
بر دامن وصل تو ام دست تمنا کی رسد	من چون رسم جائی که ره مسدود باشد باد را
بنیاد من کندی زبن اما بود مهرم بجا	زیرا که محکم از ازل بنهادم این بنیاد را
اندر جهان هر جا بنا ویرانه گردد عاقبت	ویران نه بینی هیچکه بنیاد عشق آباد را
آب بقا عشق است کو جاوید دارد مرد را	بنگر بکوه بیستون بینی رخ فرهاد را

ابکار افکار ت شباب الحق زنیکو منظری
دل زنده میدارند وخوش از وصل خود داماد را

پس از آن غزل بسرودن این غزل پرداخته با چشم گریانش سرودم

بچشم دل ندیدی چون تو چهر دلستانش را	ملامت زان نمائی عاشقان خسته جانش را
بپای تو نشینم یا جان نشانم یا مراد دل	روا سازم اگر روزی بدست آرم عنانش را
تعالی الله از این گلزار حسن این باغ جانپرور	که هر کس دید خواند آفرینها باغبانش را
دریغا کش ندانستم رضای خاطر او را	بخود تا مهربان سازم دل نا مهربانش را
به امیدی که شاید ره نگیرندم زکوی او	ببوسم روز و شب پای سگان پاسبانش را
چه بدخوی ترک خونخواریست یارب مردم چشمش	که در مردم کشی دارد بزه دایم کمانش را
بکل گفتمانشینم در عزایت از پس مرگت	براینم تا که اکنون جانسپارم امتحانش را
بجان من خورد سوگند میدانم دروغ اما	هزاران جان همچون من فدائی باد جانش را

شبابا تلخ گفتار است هرچند آن لب شیرین رضا دارم که جان بستاند و بوسم دهانش را

چون این غزل بسرودم یکباره شور عشق در من اثر کرده و آتش سودا در دلم شعله ور گشته تن بیتاب و دیده پر آب عنان توسن اختیارم از دست رفته بی اختیار گفتم

الهی ای پسر پیر و شکسته همچو من گردی نهال قامتت خم گشته همچون من کهن گردی
با پیری عاشق طفلی چو خود بیباکشکن گردی گرفتار بلا و محنت و رنج و محن گردی

ببازی در قمار عشق نقد عقل و درمانی
بیابانی شوی مجنون صفت تا حال من دانی

الهی تار آئینه رخ نیکت ز خط گردد تورا آن سینه قاقم سیه چون نقطه گردد
ز پیری جبهه ات پر چین چو موج روی شط گردد غمت پرگرد دل چون دایره دل چون نقطه گردد

وزد باد خزان پیری اندر باغ و بستانت
نماند در دهان مانند من یکدانه دندانت

نمیری زنده باشی لیک چون من بینوا باشی بسان من دوچار درد های بیدوا باشی
بدردی بیدوا مانند من مبتلا باشی نماند قوت بر پا و محتاج عصا باشی

چنان عاجز شوی از جان که دیگر صبر نتوانی
خدارا روز و شب از بهر مرگ خویشتن خوانی

کلویت را بگیرد باد همچون مردم بنگی نفس ناید برون از سینه ات از شدت تنگی

صدای ناله اترا بشنوند از نیم فرسنگی کف آری در دهان از درد هم چون پهلو جنگی

زهجر دلبر خود روز و شب آتش بجان باشی بسوزد بند بندت همچو نی اندر فغان باشی

رود از شدت پیری تمی مانند من تابت شود کافور گون مویت برنگ خرفه عنابت

نباشی شب دمی راحت رمد از دیدگان خوابت نماند رونق حسنت پریشان گردد اسبابت

گدای حسن گردی روز و شب دریوزگی کارت

بهر سو گلرخی بینی فتد آنجا بشکل بارت

بسوزد آتش سودای خوبان خانمانت را برد تا چرخ چارم عشق دود دودمانت را

متاع حسن داری دهر بر چیند دکانترا شوی آشفته نشناسی ز هم سود و زیانت را

بروز من نشاند روزگار پیری انجامت

نجوید هیچکس وصلت نیارد هیچکس نامت

پدر بگذاردم دانم که با من همنشین گردی قرین با من بخلوت ای نگار بی قرین گردی

چرا اول رها کردت که مارا دزد دین کردی قرین در ماتم وی تا به آه آتشین کردی

بگویم تا دلت در سینه سوزد خونجگر گردی

بدین زودی چو من بابت بمیرد بی پدر گردی

بگرد اندر تو رو حسن ار تو خو بگردانی بگرداد از تو اختر گر ز عاشق رو بگردانی

مرا تا چند در دنبال خود هر سو بگردانی گرت استاد مانع رخ به پند او بگردانی

کند یزدان چو من از خانمان دور اوستادترا

اجل منزل دهد در گوشه گیرد اوستادترا

بیاد آري مگر آن روز از این روزگار من در آن بیچاره کي لختي بزاری برمزار من
خدا یا هیچکس را دلبر نامهربان نبود چو من کس در کمند کودکی ابرو کمان نبود
اگر چه پیر را در برا گرباری جوان نبود بود چون مردهٔ کورا بتن اندر روان نبود

عصاي پیربند این کودکان شوخ شکر لب
چه سود اما که من هستم زسوز هجرشان در تب

که را گویم که من عشق نگاری سیمبر دارم زتاب عشق او در سینه و در دل شرر دارم
بدامان سیلها جاری زخوناب جگر دارم زنوك مژه اش صد زخم کاری بر جگر دارم

پیاپي میزند زخم و نمیکوشد بدرمانم
هلاکم میکند میدانم آخر یار نادانم

گهی از من کند دوري گهم دمساز میآید رود گاهي زچشم و گاه او با ناز می آید
زعشقش مرغ دل پیوسته در پرواز می آید چو کبك از من گریزد گاه و گه چون باز مي آید

چه سازم یار من چون شیوهٔ یاري نمیداند
دل از من برده اما رسم دلداري نمیداند

بیانا مهربانا با من بیچاره یکدل شو دمي پروانهٔ خود را بکام ایشمع محفل شو
دچار مشکل عشقم مرا خود حل مشکل شو انیس من دمي ایدلبر شیرین شمایل شو
با پیران رحم کردن ایجوان بر عمر بفزاید ترحم کن بمن آخر خدا را بد نمیآید
اگر رحمت نمیآید بدبکش آسوده کن زودم که عاجز گشتم از جان بسکه خون از دیده پالودم

جوانی برده ام من همچو تو پیری بفرسودم — به پیری درد هجرانت بکلی کرد نابودم

بجان نازنینت نازنینا من ز جان سیرم

بکش آسوده کن زودم که با این درد میمیرم

در شگفتم که با آن همه مودت و مهربانی چه پیش آمده که ترك من گفته است می بینمش ولی چون خوابی یا خیالی که بیاید و بگذرد نه مرا مجال گفتار و نه او را نظر بر من زار در دیدنش دل پر میزند و در رفتنش دست غم بر سر نه دوست است که غم بزداید و نه دشمن که پنجه در خونم بیالاید نه بمهرم میکشد و نه بقهرم میکشد سبحان الله چه روزگاری دارم در انجام عمرم آغاز جنون است پیرم و بدام عشق اسیرم نی رهائی از این بندم و نی در بند خورسندم اگر با منش میلی نبود اینهمه شوخی و طنازی چرا و اگر میلم داشت چرا در آتشم گذاشت نه مرگ میرسد که جان برآید نه یار آید که غم زداید با آه زار و دل فکار و چشم خونبار نشسته این نغز غزل را میسرایم و می نگارم —

غزل

دوش از لبان لعلت میکرد دل شکایت — گفتم بگو که شیرین میباشد این حکایت

درد مرا مگر مرگ درمان کند که باشد — هم یار بیمروت هم درد بی نهایت

درمزرع دل خود چون تخم مهر کشتیم — بر این رعیت آخر از تو سزد عنایت

جان خواستي براحت دادم که تانکوئي یا جان بود گرامي یا بندۀ بي کفایت
زین پیش خلق گفتند بر دل ره است دلرا ما تا بعهد تو گشت منسوخ این روایت
ما رهروان عشقیم گم کرده راه وحیران کو خضر تا بمقصد ما را کند هدایت
با غم زدیم پنجه هر چند ناتوانیم ما چیره ئیم اگر دوست ما را کند حمایت
درسر خمار هجر است از پا مرا در آورد ساقی بزن بساغر دست از پی سقایت
قتل شباب سهل است ویژه به تیغ ابرو
خونم بریز اما معلوم کن جنایت

در همانشب بینوائی وتنهائی نیز این غزل را سروده مینگارم

غزل

چشم دست گیر مردم چشمان جادویت مگر تیغ اجل برد مرا یا از سر کویت
ندیدم تا کنون جادو بمحراب مسلمانان مگر چشمان جادوي تو در محراب ابرویت
سرا پا دلپذیري عاشقم من بر سراپایت شکایت گر کنم باری بود از زشتي خویت
ببازار محبت هر دو گیتی گر مرا باشد دهم آنجمله را یکسر بهای تاري از مویت
تفرج را سوی گلشن اگر روزي روان گردم بدین امید میباشد که از گل بشنوم بویت
مگو از دیده چون دوری چرا پس زنده ماندم من که از چشم دلم غایب نباشد لحظۀ رویت
بهر حالت اسیرم از کدامین جان برم سالم کمانداران ابرو یا کمند انداز گیسویت
صبا حال شباب خسته دل را باز گو با او
ز راه مهرباني گر گذر افتد بدانسویت

و هم این غزل در ردیف تاء در همان اوان گفته شده است

غزل

سیل غم خواری زما گر آن بت فرخار داشت | نزد اغیار از چه رو مارا بدینسان خوار داشت
تا نگوئي دل ببردوش از توام آسوده بود | بینوا تا صبح چون ني نالهای زار داشت
پنجه در خون تیغ بر کف من بخون افتاده خوار | قاتل بیرحم باز از کشتنم انکار داشت
برد بارها که من کردم بزیر بار عشق | غیر من گر آسمان کی طاقت این بار داشت
سوي معني رو نه صورت زانکه معنی دل برد | عشق نتوان آدمي با صورت دیوار داشت
باید اول نقطهٔ تشخیص بنمود آنگهي | خویشتن را گرد او سرگشته چون پرگار داشت
گر نه اندر فکر تیمار مریض خویش بود | نرگس بیمار او ما را چرا بیمار داشت
کار هر کس نیست خو کردن بدرد اندر جهان | عشق ما را در خور کاري چنین دشوار داشت

راز دل با هر کسي اظهار ننمائی شباب
کی توان اهل هوس را محرم اسرار داشت

چون اختر سعد آغاز اقبال نمود دلبر دیرین بی موجبي چنانچه رفت باز آمد شرح آمدنش را طبع مایل شد که بنظم آرم لهذا چون طبع موافقت دارد میسرایم و مینگارم ـ

ابیات

عجب شوریست شور عشق در سر | که بخشد مرده را جان بار دیگر

عجب فني است فن عشق بازي حقیقی خواه دانش یا مجازی
پس از چندی که یار سیم پیکر ز من ببرید و من بودم در آذر
در امید بر من باز شد باز در آمد از درم دلدار طنار
بدستش بود کبکی پاي بسته چو من از سنگ محنت پر شکسته
بدام افتادهٔ در دست صیاد ز جان بگذشتهٔ در چنگ جلاد
گهش بوسیدي و که بال میکند گهش بر بسته پا بر خاك و افکند
که از خاشاك کردش آشیانه گهی میداد او را آب و دانه
گهي بگشود پا می بست بالش مرا شد سخت سوزان دل بحالش
بدلبر گفتم ایشوخ سیه مو سئوالي دارم از تو پاسخم گو
ترا با این شکسته حال مسکین بگو با من که باشد مهر یا کین
اگر با وی بمهری خستنت چیست گهي بال و گهي پا بستنت چیست
گرت با اوست خصمی در میانه دهی او را چرا این آب و دانه
چو این پر خسته در دام تو افتاد ببر سر از تن او را یا کن آزاد
بگفتا دوست دارم همچو جانش نخواهم دور از خود یك زمانش
همه اینها بود از مهربانی مگر تو عادت طفلان ندانی
دگر ره گفتمش اعماء انور ز من بر گو سخن از کبك بگذر
چه دیدی از من دلخستهٔ زار که چندي داشتی جانم در آزار

چرا غم از تو آمد حاصل من نمیدانی چه کردی با دل من
در این مدت مرا کشتی ز هجران چه سر زد از من ای شوخ سخندان
چرا چندان کنی آزار جانم ستمگر سوخت مغز استخوانم
زهم آن حقهٔ یاقوت لشگفت گهر افشاند پاسخ این چنین گفت
که تو در عاشقی کامل عیاری همه مهری و تقصیری نداری
ولی ما را دل آزاری شعار است کشد آزار با طفل آنکه یار است
بسوی عاشقان ما راست آهنگ گهی از مهر گاهی از ره جنگ
تحمل بایدش گلچین بنا چار اگر گل بایدش با زحمت خار
خداداند که هر دم تازه میلی مرا با تست چون مجنون و لیلی
ولیکن کودکم خوی من اینست گر آزارم ترا نز راه کینست
بهل اکنون تو از ناز و عتابم بگو با من چه کردی در کتابم
غزل بسرا مرا خوی غزال است گهی خشم و گهی غنج و دلال است
گفتم ای یوسف کنعان خوبی و ثمر نخل باغ محبوبی من از نگارش اگر در عین وصل بوده ام یا در هجر و شادمانی دست باز نداشته ام بر اقتضای وقت غزل گفته و بهمان ردیف که میل خاطر تست نگاشته ام اینک این غزل را بطرز بدیهه گوئی میسرایم و مینگارم ـ

بیتو نه سر گلزار و نه هوای چمنم نیست — بی قد و رخت میل بسرو و سمنم نیست

در غربت اگر با تو مرا عمر سر آید — صد سال گرم عمر خیال وطنم نیست

درد دل از اندازه فزونست که گویم — آنجا که توئی لیك محال سخنم نیست

در آتش سودای تو میسوزم و سازم — آری چکنم چاره بجز ساختنم نیست

گرخاك شود این تن خاکی چه زیانست — جان چون بتو پیوست نیازی به تنم نیست

گویند که سخت است ره جان دادن مردم — من در ره جانان غم جان باختنم نیست

اعضای مرا گر همه ازهم گسلانند — خالی رگی از مهر تو اندر بدنم نیست

ور بسر قبر شباب آئی و گوئی
افسوس که آن طوطی شکر شکنم نیست

این غزل هم با بودن دلبر ساخته و در برش خواندم از شکرین لعلش مرا آفرین گفت و خود نیز بلحنی دلکش مکررش همی خوانده و تحسین مینمود.

غزل

یار اگر غمخوار باشد حمل غم دشوار نیست — ناله‌زان دارم که بدخو یار من غمخوار نیست

هر که را بیمار گوشد از پی تیمار او — یار من هیچ از پی تیمار این بیمار نیست

گفتمش در خواب بینم روی و بسپارم روان — خواب هم از من گریزد بخت چون بیدار نیست

از گلستان جمالش گل توانچیدن ولی — با معلم چون کنم هرجا گلی بیخار نیست

تاب گفتن نیست تا گویم غمت با من چکرد — بر رخ زردم نظر کن حاجت گفتار نیست

کوهکن شب بزو شیرین را اگر بردوش برد ؛ در طریق عشق صد چون بیستو نهم یار نیست

شهد میریزد ز نیش ششدری کلکت شباب

هیچ طوطي را شکر اینگونه درمنقار نیست

پس گفت ای مرا بسته کمند و ای دلدادهٔ عاشق مستمند منکه همه روزه ترا در کنارم و به آب مهر کشت آمالترا آبیارم همه با تو بمحبت دم زنم و بکام تو قدم زنم لحظهٔ که از تو جدا شوم بی تابي چرا و درشب هجرم بي خوابي چیست گفتم ای ماه خوبان تا با منی بر رخت ماتم و تا بیتو ام رسته از قید حیات جان به تن البته نا صبور است اگر چه دمی باشد و غم نصیب دلدادهٔ از دلبر دور است گر چه قدمی باشد پس بدیهه بر او این غزل را خواندم

غزل

بیر خت نیست عجب روزم اگر تیره شب است ؛ ماه چون گشت نهان روشني شب عجب است

بر فراز قد موزون لب شیرین تو دل ؛ دید و گفتا عجبا سرو که بارش رطب است

زلف برروي پریشان کن و بخرام که شمع ؛ همه دانند پریشاني ما زین سبب است

دست رس نیست بوصل تو و دانم اما ؛ چکنم با دل دیوانه که اندر طلب است

در سر کوی تو آنرا که مکان غم نبود ؛ آری آري به بهشت آنکه بود در طرب است

عاشق ازدرد ملول است اگر شکوه کند ؛ کاندرین راه غم و رنج و ملال و تعب است

از تنم آتش سوزان تو زد شعله طبیب   دست بنهاد بنبض من و پنداشت تب است

گفت ترك سر و جان در ره من گوی شباب

گفتم البته کنم چشم شنیدن ادب است

از استماع غزلم بی اندازه خرم گشته شکربن لب گشاده و گفت چه سود اگر غزل شیخ مصلح الدین را متابعت کرده بسزائی گفتم سرو سیمین برا غزل بیشمار است ندانم کدامین غزل فرمائی و کدام یك را خواهی پس این شعر از سعدي برخواند

روز وصلم قرار دیدن نیست   شب هجرانم آرمیدن نیست

بفرموده اش قلم گرفته و بر صفحه این غزل فرد فرد نوشتم

صبر رویت ز دور دیدن نیست   پر سوی تو ام پریدن نیست

کوته از دامن تو دست طلب   پای اندر پیت دویدن نیست

همه دردها توان دارم   تاب هجر توام کشیدن نیست

بی دلارام دل بسینهٔ من   لحظهٔ فکر آرمیدن نیست

شب دیجورغم ز حد بگذشت   صبح امید را دمیدن نیست

آب حیوان تراست در لب حیف   قسمت من از او چشیدن نیست

ای برادر نهال حسن چه سود   میوه ات را که راه چیدن نیست

تیغ بر کش بکش بکه مرا   چارهٔ غیر سر بریدن نیست

داستانها شباب راست ولی

گوش را طاقت شنیدن نیست

خندان خندان قلم از من گرفت و غزل را بخط خود نوشته و مکرر همیخواندش

پس از آن رفتن را مصمم شده سرو قدش را بر افراخت و مرا دچار رنج و فراق ساخت
جان از تن رفته تن بي جان در فراقش این غزل خواندم

بصید مرغ دلم دام و دانه لازم نیست — اسیر تو شده دیگر بهانه لازم نیست
بکش بده خط آزادیم که پا بندم — گرت غلام در این آستانه لازم نیست
چه غم مرا که فلك خانمانم آتش زد — براي مردم دیوانه خانه لازم نیست
من آن کبوتر رامم که کنج بام توام — نشیمن است دگر آشیانه لازم نیست
بسوي کوي تو چون سرکش است و میکشدم — سمند شوق مرا تازیانه لازم نیست
جهان پر است ز افسانهٔ من و تو دگر — نهفته داشتن این فسانه لازم نیست
گمانم اینکه پریشاني منت هوس است — وگرنه زلف مرا هیچ شانه لازم نیست
بزن به بند بکش بر وجود من حکمی — مرا بجز تو ز کس امتمانه لازم نیست

شباب یار اگر مهربان شود با من
امید مهر ز خلق زمانه لازم نیست

از رفتن آن روان مشتاق و کعبهٔ عشاق دردي غیر دردهای پیشینم دردل نشست تا هردل اثر کرد که با دلبرم این آخرین صحبت بود آتش عشق شعله زدن آغاز نهاد تابم از تن رفته این غزل همی سرودم و مینکاشتم

فریفتند مرا آندو چشم پر فتانت — یکی بپرس از این عاشق پریشانت
ضمیر من که شد آئینهٔ تجلي تو — در او مجوی مگر عکس روي رخشانت
لب تو عمر ابد میدهد سکندر را — بگو بیا که نمائیم آب حیوانت
اگر بدادن جان امتحان کني عاشق — بیا بیا که کنم جان خود بقربانت

لباس خوبی بر قامت عجب زیباست | مر این لباس مبارك بود ز یزدانت
اگر زیوسف گمگشته کس نشانجوید | نشان بده که بود در چه زنخدانت
هزار دیده براه تو بیشتر باز است | بدین امید کـه بینند طرز جولانت
منم ستاره براه تو با هزار امید | مگر بـه بینم گیرم بعجز داما نت
یکی منم ز اسیران بپرس احوالم | اگر کـه هست سر بپرسش اسیرانت
رها نمیکندم روزکار تا روزی | بر هگذار بگیرم عنان یکرانت
زمانه گر بتو نازد عجب مدار که نیست | در این زمانـه همالی میان اقرانت

اگر شباب سپر پیشت افکند شاید
که نیست سام و نریمان حریف میدانت

چون دمبدم دیدی که جانش بر لب آمده و هنگام بدرود روان اوست دمبدم بر اضطرابم افزود دیوانه‌وار برجستم و می نشستم نه در ایستادنم پایداری و نه در نشستنم قراری ناله از سینه میکشیدم و ژاله از دیده می فشاندم تا چار دلبر را بسرودن غزل می فریفتم قلم گرفته این غزل مینگاشتم

قسم بنرگس مخمور و زلف پر شکنت | که روزگار نبرده دمی زیاد منت
گرت زحال دل خسته آگهی باید | مجو نشان وی از من بپرس از دهنت
رواق منظر چشم منت چو جای نشست | مگر چه شد که نیاید بیاد از وطنت
رخ است انکـه توداری فراز سرو بلند | طلوع کرده و یا مه زچاك پیرهنت
پس از وفات بخاکم بیا که تلخی مرگ | زکام من برود باحلاوت سخنت
تو تا بجلوه نیائی زمانه آرام است | که فتنه ها همه خیزد زچشم پرفتنت

قیامت ار زقامت ایب شود چه عجب — که دیده ئیم ببالا بلای مردو زن است
شکر فروش به بندد دکان زشرم اگر — شبی بخواب به بیند لب شکر شکنت
تو در جدائی من خرمی و من به امید — دو دیده دوخته دارم براه آمدنت

شباب جان گرامی دریغ ازتونداشت
مگر پسند نیاید شود فدای تنت

عجب آیدم که زین پیش بدرد فراق دچار شدم دردی بیش نداشتم همان درد مهجوری اما کنونم درد مهجوری وبلای دوری هست ولی پنداری جنونم عارض شده خیالاتم مشوش وچون سپند درآتش میسوزم روزی چند امیددیدن دوست داشتم ودیده برره گماشته خون میخوردم وانتظار مقدمش میبردم نه رویش برمن جلوه می‌نمود ونه خبری ازآن در یگانه ام بود دورازاو ونزدیك بهلاکت بودم نه بر طبیبم دست رس ونه برحبیبم فریاد رس باخیالش درآغوش میگفتم

باستان تو ایدوست کاسمان من است — که دل جداز چون توطایری ابابزن است
چنان بکاست تنمرا غمت که هرکس دید — گمان کرد نئی درمیان پیرهن است
سیاه طرهٔ پرچین عنبرین ترا — خطا بود که بگو ئیم نافه ختن است
کشان بسوی توام عشق میکشد چونان — که گوئی ازخم زلفت بگردنم رسن است
نهفت عشق ترا چون توان که قصه ما — فسانهٔ ایست که اندر دهان مردوزن است
چودوزخ است روانسوز ئن گدازمرا — جزآستان تو در جنتم اگر وطن است
مراکه جان گرامی بلب رسیده چه سود — که آب خضر نورا درلب شکر شکن است
شب فراق خلد همچو خار بر بدنم — گرم که بستر و بالین سنبل وسمن است

روا مدار کزان لب رسد بکام کسی نگین جم نه سزا وار دست اهرمن است
در انجمن چو نشینند شباب ازتو جدا دلم به پیش تو و تن میان انجمن است

دلی از تیغ غم پاره پارهٔ وتنی از عیش وخرمی بر کناره دست کوته از چاره نه راهی برای نجاتم ونه در بادیهٔ فراق پای ثباتم خون میخوردم روز میشمردم روزم همه شام وشامم تیره تر اززلف دلارام بحیرت که چه حالیست وچه خیالی مگرنه منم که پیوسته درفراق باامید وصل در نشاط بودم چه شد که این امید بکلی مقطوع ازطبع مدد خواسته این غزل سروده باخون دل نگاشتم

از برم آن دلبر جانان منست همه خونست که از دیده بدامان منست
چون سر زلف وی آشفته بهر جا که منم خاطر جمعی ازاین حال پریشان منست
همه شب تا بسحر از حسرت آن روی چو مه آنچه بر ماه رسد ناله و افغان منست
دیده کس ابری اگر ژالهٔ اوخون باشد ور ندیدند بگو دیدهٔ گریان منست
سوزم از شمع رخش دور چو پروانه اگر عجبی نیست از این شعله که بر جان منست
جمع نظارگیان را همه از دشمن و دوست حیرت از دشمنی دست وگریبان منست
خم چو چوگان شده پشتم ز غم دوری او دل سر گشته چو گو در خم چوگان منست
عجب آنانکه زمن مسلك و مذهب طلبند باچنین فتنه کـه وی رهزن ایمان منست

درد اگر از قبل دوست مکن شکوه شباب
من بجان میخرم آندرد که درمان منست

در ایام فراقش که مدت شش ماه هست تا من چون پری دیده حیران واو چون پری از چشم من پنهان با ناله قرین و بافغان همنشین به این غزل مترنم

تیغ ناز آخته آن شاه سوار آمد و رفت — دل ما برد مگر بهر شکار آمد و رفت

سیر از گلشن امید بچیدیم گلی — نوگل باغ لطافت چو بهار آمد و رفت

طرف بستیم نه از باغ و نه از طرف چمن — داغ اندر دل ما ماند بهار آمد و رفت

بد قمار ار نبود چرخ چرا نقش نیک — رو بمن نبود صد دور قمار آمد و رفت

لاله را داغ ز رشک است بدل تا در باغ — رخ بر افروخته آن لاله‌عذار آمد و رفت

ساقی دهر بقانون نرود در این بزم — هر قدح نوش که رخ گرد خمار آمد و رفت

عاکف صومعه یا ساکن میخانه خوش است — که بداند بجهان بهر چکار آمد و رفت

زخمه زد بر رگ جان دست غمش زان نالم — میخیزد لی از زخمه هزار آمد و رفت

خو بدرویش از آن کرد دلم کانه رو — دولتی بود که ما را بکنار آمد و رفت

گل نچید است کس از گلشن ایام شباب — زانکه گلچین بجهان چون تو هزار آمد و رفت

با آن غمم که در دل نقش جمالش را در مقابل ما گرفته با ناله های زار میگفتم

تا آن دو زلف خم بخم پر شکن تو است — افتاد در کمند دو صد همچو من تراست

دست کلیم و معجز عیسی و آب خضر — از روی دلفریب و لبان و دهن تراست

داری ز لب چو خاتم جم حکم از آن روا — بر جن و انس و دام و دد و اهرمن تراست

در پیشگاه داد گرائی چو روز حشر — در پی هزار کشتهٔ خونین کفن تراست

زان مبتلای تو شده دل کای بلای جان — دلهای عاشقان بلاکش وطن تراست

ای نوبهار حسن بگلشن چه حاجت است — زیرا که ورد و وردی و سرو سمن تراست

هرجا که بگذری تو بدین حسن و دلفریب — نظارگی هزار تن از مرد و زن تراست

دل پر زند بگرد لبت چون مگس ز شوق — ما نا که شهد در لب شکر شکن تراست

در فن نظم سلطنتی با شدت شباب
الحق که پادشاهی ملك سخن تر است

کثرت اندوه و غم بر مزاجم سرایت نمود ودر بسترم افکند در بستر بیماری خفته وانتظار مقدم طبیب خود را داشته با حالی‌فکار اینغزل را میگفتم

آنکه بیمار ویم میل پرستاریش نیست — با خبر از محنت ورنج گرفتاریش نیست
تا نکرده همچو من کی آگه از حالم شود — حال بیماران چه داند آنکه بیماریش نیست
این همه آزار مردم میدهد چشمش چرا — بیوفا خود گر خیال مردم آزاریش نیست
گر چه کودك در فنون دلربائی ماهر است — نیك بر باید دل اما رسم دلداریش نیست
زخمهائیرا که در دل دارم از مژگان او — هیچیك بد تر ز زخم غمزه کاریش نیست
گل بگلشن تا طلوع حسن اوچون شکفد — بیحیا خجلت مگر زانچهر گلناریش نیست
دیده ام بیدار بختم رفته در خواب گران — آن بخفتن زغبت این میلی به بیداریش نیست
می نهد هرلحظهٔ باری از غمم بردوش دل — باری اندر دل چرا اندیشه از یاریش نیست
در میان عاشقان خارم نمود این دیده کاش — کور بادا خستگی از گریه وزاریش نیست
جان بلب آمد شباب اینك سپارم جانولی — یار در هنگام مردن هم سر یاریش نیست

هرچند از درد بتابم و دشمن خور و خواب از آنجا که این کتابرا یادگاری از دوست میدانم و بمیل خاطرش اقدام بتصنیف او نموده ام در هر حال فکر اتمامم با نا امیدی از طرفش خیالش را مجسم نموده می سروده و مینوشتم

غزل

گرت از قتل من ندامت نیست — نه عجب بر تو چون غرامت نیست

فتنهٔ کشور است تو آفت خلق — که ترا هست اینکه قامت نیست
از قیامت خبر نداشت مگر — منکری گفت اگر قیامت نیست
راه عشقت رهي بود که در او — هیچ امید بر سلامت نیست
میکشی عاشق و روان بخشي — بهتر از این دگر کرامت نیست
من ملومم که دل چرا دادم — بر تو از بردنش ملامت نیست
همچو لاله ندیده ایم دلي — که ز داغت بر او علامت نیست
نالي از درد عشق چند شباب — مگرت تاب استقامت نیست

و نیز بادلی شکسته و زنك ملال بر وي لشته میزارم و بر صفحه می نگارم

شبان بینوائیسم جز اشك جاري نیست — مگو چرا چه کنم گریه اختیاري نیست
تو چون بجالب صحرا روی ز بهر شکار — من آیمت زقفا گر سك شکاري نیست
فراق برده عنان تحمل از دستم — فتاده ام دگرم پاي پایداری نیست
نهال مهر ترا ریشه در دلست اکنون — خورد چو آب نیازش به آب یاري نیست
چو بر مزار من آئی پس از وفت مزار — شهید نار ترا حاجتی بزاري نیست
بزیر بار غمت برد بار باید بود — ولي چه چاره مرا تاب برد باري نیست
خوشم از اینکه غریبانه جان سپارم و کس — ز اقربا بسرم گاه جانسپاري نیست
مکش بدردم اگر نیستی بفکر علاج — غمم مده اگرت میل غمکساری نیست
امید وصل چو باشد توان بهجران ساخت — غم این بود که بوصلم امیدواري نیست

گمانم اینکه وفا نیست گلعذارانرا
مگو گمان بیقین دان شباب آري نیست

و در همین حالت با ملالت این دیگر غزل را سرودم

آن نازنین پسر که مرا نور دیده است — آیا چه دیده است که از من رمیده است
بیند مرا و طرز نگاهش بسوی من — چون بره آهو ایست که صیاد دیده است
از من بریده است دل واگهیش نیست — دل چون برید رشتهٔ عمرم بریده است
باغیست پر ز پسته و بادام و سیب و نار — رویش خوش آنکه میوه آن باغ چیده است
بیرحم ترك دلسیه چشم او چرا — شمشیر بهر قتلم ازابرو کشیده است
جسمش ز بس لطیف تو گوئی بعهد ناز — پستان حوریان بهشتی مکیده است
افسانه است عشق من اندر جهان چنانك — سوزد بحال من دل هر کس شنیده است
از دیده دور تا شده آن نور دیده گمان — یك لحظه دیده کافرم ار آرمیده است
نگزیده غیر گوشهٔ بامش نشیمنی — از آشیانه طایر دل تا پریده است

پنهان چگونه داشت توان عشق او شباب
دست غمش چو پرده دلرا دریده است

در آنروز که حبیب بیقرین غزل از من گرفته و برفت در گرداب حیرت غرقه که تا چه شد یارم پس از دیری آمده و زود برفت گفتارش که نوید و صلم داد بر صدق است یانه در آنحال این غزل را سرودم

آنکه با چهرهٔ چون مهر بسام آمدورفت — تا کند روز مرا تیره چوشام آمدورفت
آهوی وحشی صحرای محبت که منش — با کمندی بکمین خوب بدام آمدورفت
تا بکی منتظر صبح قیامت باشیم — کرده پابر زقیام آنکه قیام آمد ورفت

مشتري طلعتي از چرخ نکوئی کو را دو هلال آمده بر ماه تمام آمد و رفت
طور اگر گرد غم آئینهٔ دل خواست که روز همچو عکسي که بیفتد بر خام آمد و رفت
شوق را مرغ دل اندر بر من پر میزد تا که آن باز پي صید حمام آمد و رفت
دید افتاد بسر درد خماریم شباب
پس چرا ساقی ما بامي و جام آمد و رفت

وعنا غزال غزلخوانم روزی کتاب از من گرفته میخواند گفت این کتاب تو نه بقانون کتب دیگرانست اشعارت ردیف و مرتب است اما گفتارت پریشان است پاسخ گفتمش شیرین تر از جانم تو از من غزل مرتب از الف تا یاء خواستي فرمانت پذیرفتم ولي پریشاني گفتار را هم تو باعثی و هم من ناچار گاه مرا همدمي و گاه چون غزال در رم گاهی در کناری و گاه در فرار پس من در هر حال غزلي که میسرایم باید در ردیف خود بنگارم اگر ترا عهد استوار و بر گفتار خود بر قرار مانی و همه روزه با من باشي از این پس نیز نثر من چون نظم مرتب آید گفت همان است که با تو گفتم سپس دقیقهٔ از تو دوریم غیر ممکن است تا نظم را بحد کمال برسانم اکنون غزل گذشته را من میسرایم و تمنا دارم نوائش مکرر بطریق پند بسرائی انجام فرمانش را کمربسته قلم گرفته گفتم

(پند ادبي)

خنك آنکس که بگیتی بي نام آمدو رفت نه چو مانند بشر طالب کام آمدو رفت
بکن از مغز بدر نخوت کاوسي را که در این پهنه بسی رستم وسام آمدو رفت
تن بهرام بگور اندرو گوران بچرا پس چو بهرام دگر با خم خام آمدو رفت
خضر هر چند که خورد آب بقا خواهد مرد وآن سکندر که ازاو ماند و خام آمدو رفت
کس ندانست که شاهان کیان کی بودند کی و چون جم که بدی صاحب جام آمدو رفت
رفت با تخته تابوت سلیمان سوی گور چه شد آن تخت که با باد مدام آمد و رفت
مدح حافظ بجهان مانده و ماند جاوید لیك ممدوح دوصد همچو قوام آمدو رفت
پس بگیتي تو ز خود نیز اثری باقي نه کز اثرها بزبان نام کرام آمد و رفت
علم آموز که در جرگه خواصت شمرند بندهٔ جهل بود آنکه عوام آمدو رفت
بعد ما نیز بسي میرود و میآید آنچه بر ما و تو از صبح و زشام آمد و رفت
این جهان از پي انجام جهانی دگر است با خرد یافت که در کسب کدام آمدو رفت
در جهان هر که نه با پای تأمل زد گام چو ستوریست که بگسسته لگام آمدو رفت
مال دنیا ز حلال آنچه بیابی مال است پس وبال است که از کسب حرام آمدو رفت
کوش کز بند علایق شوی آزاد و روی نفس را خوار شد آنکس که غلام آمدو رفت
گر چشي طعم قناعت شوي آدم زیرا آدم اینجا نه پی اکل طعام آمد و رفت
داشت برآتش آز آنکه همي دیك هوس تو بسوزد تنش از غصه که خام آمدو رفت
باش خورشید که چرخ از تو نگاهد نه چو مه که هلالي که و که بدر تمام آمد و رفت
شو بد اسان که نه بیني شب تاریك از پي چون بگویند ترا صبح قیام آمد و رفت

ثبت بر صفحهٔ گیتی بود این نظم شباب
تند هرچند که گویان کلام آمد و رفت

من که مات وخسار وحیران گفتار او بودم بطول گفتارم انجامید تامن غزلم را تمام کردم غزل خودرا اونیز بامن باتمام رسانده سروده بود مطلعش این است

مطلع

درجهان صبح بسی ازپی شام آمدو رفت   صبح وشامی نه مراليك بكام آمدو رفت

در روزکار صحبت وقتي مشکین کلاله ام دیوان سلطانی کرمانشاهاني را در دست گرفته مطالعه مینمود این قصیده را میخواند

مطلع

آنکه درسیمینبرش دل سخت تر از آهن است   کي اثر درآهنش از آتشین آه من است

فرمود الساعه باید در قبال این چکامه بسرائي گفتمش اي شاه بتان وای ماه تابان سلطاني اوستاد من بوده من کجا توانم دربرابر گفتارش لب برگشایم خندان خندان گفت نه مگر تومرا اوستادی من بر آنم که طبع رابجائي برسانم که نیکوتر از تو بسرایم گذشته ازاین عذرها باید تغزل را بسرائی بادست یاري عشق آن گوهر یکدانه درج محبت خامه را دربهانهٔ نامه جولان در آورده این تغزل را سرودم

قصیده

نامیه روزم جدا از ان آفتاب روشن است   آنچه نامه میرود هرشب زغم آه من است

رشتهٔ الفت بمقراض جفا تا پاره کرد — وسعت گیتی بچشم من چو چشم سوزن است
نرگس مستش بجادو آفت هوش و خرد — لشکر حسنش بهنیروره زن مرد و زن است
زلف عنبر بیز او گوئی کمند رستم است — ابروی خون ریز او مانا کمان قارن است
خاتم جم این پری بربود اکنون با ویست — برخطا رفت آنکه گفتا دزد او اهرمن است
نقش قدر ترا نگر بی رنگ و روغن دلفریب — نقش چینی را اگر رونق زرنگ و روغن است
مهر جوشن پوش کس نشنید و من ایدم بچشم — آفتاب عارض اورا که اندر جوشن است
زنده بردار غمم آون چرا دارد مگر — من فرامرز یلم آن کینه گستر بهمن است
گل بگلشن نشکفد جز موسم اردی بهشت — عارض او در مه اسفند و دی هم گلشن است
آه من خارا شکافد چون خدنگ پور زال — لیك بروی كار گر ناید مگر روئین تن است
کوی برزن را کند چون روز روشن شام تار — با رخ چون خور خرامان تا بکوی و برزن است
سوسن آزاد است میگویند اندر باغ نه — هر کجا رویش کی آزادی نصیب سوسن است
خلع نعلین کرد باید عاشقان را چون کلیم — در طواف کوی او زیرا که طور ایمن است
بگذرد هر جا برو خوانند مردم ان یکاد — از گزند چشم بد زان رو همیشه ایمن است
سینه و چشم من اندر هجر آن گلزار حسن — این چو آراری سحاب آن بلك چو باد بهمن است
حسنها دیدم فزون و گلعذاران بی شمار — پارسی گو ترك من از جمله آنها احسن است
با رقیبان گر موافق در گریز از عاشقان — دشمنان را دوستدار و دوستان را دشمن است
صید او هستم ز او نبود مرا راه گریز — هر کجا رو آورم با تیر اندر مکمن است
در دلم رازی نمیماند چو پرویزن که دل — از خدنگ مژه اش سوراخ چون پرویزن است

مادر گیتی نزاید جفت او دیگر پسر — گر فرشته جفت وی یا از پری آبستن است
شاه خوبانش بگویم چون ببزم اندر مکین — ماه تابانش بخوانم چون به پشت توسن است
من نه سوی کوی او با اختیارم رهسپار — میبرد مجبورم آنجا اسب عشقم توسن است
یاد رویش چون کنم مشکوی من پر سور نیست — نام مویش چون برم در حجره گوئی لادن است
وصف خوی زشتش ار گویم بیانم قاصر است — شرح درد عشق خود گویم زبانم الکن است
حسن او را در ترازوی خرد با آفتاب — چون بسنجیدیم همچون ذره در پیش من است
تا که بر باید ز بیدلان محبت گوی دل — از دو زلفین سیه هش آبنوسی محجن است
منکر خلد ار کسی شد گو بیا رویش ببین — بر وجود خلد زیرا این دلیل متقن است
ای بهار حسن و گلزار نکوئی خرما — عندلیبی کو ز سودای رخت دستان زن است
تا به بینند دیگری چون تو فلك در انتظار — تا نزاید دیگری چون تو فلك استرون است
نسبت ار دادم به نسترون رخت را بر خطاست — زانکه خاری پیش رویت قیمت نسترون است
پرورم در مخزن دل گوهر مهر ترا — گوهر شاداب آری جایش اندر مخزن است
گفت در وصف تو این اشعار جان پرور شباب — بهتر از هر گفته وصف دوست مهما امکن است
این غزل را گر از من پیش سلطانی سرود — کار شاگرد از پی استاد ره پیمودن است
خوشه چینی بوده ام از کشتزار فضل او — مردمان دانند کو کاین خوشه از آن خرمن است
لیك او را بوده ممدوح و مرا ممدوح نیست — نیست کس تا گویمش اندر خور مدح من است

مدح گفتن مردمان نامی این دوره را
باد در غربال سودن آب اندر هاون است

چون این غزل بپایان رسید گفتم — حبیبانه تورا سرودم که پریشانی کتاب من

ازتوست کاه ازمن غزل میخواهی وکاه بسرودن تغزلم میفرمائی ناچارهمه در هم شوند گفت این کتاب من خزانه میباشد ازجواهر گفتار تو چه غم گر جواهر بهم ریخته و در هم آمیخته باشند صرافان سخن هرکس خریدار هریك از این جواهرات گران قیمت باشند دلخواه خودرا بر گزینند . در شب هجران با آه وفغان ودلي زار وحالی افکار این غزلرا سرودم .

اگر که دوره بقانون عقیده آزاد است ــ بمن ز نرکس چشم تو این چه بیداد است
دو ترك چشم تو کوبند کوس استبداد ــ بدورهٔ که دراو هر چه بنده آزاد است
ز عدل و عشق بماند بروزگار نشان ــ وزین دو هرچه بگیتي خراب آباد است
به بیستون و مداین نظر نماو بهٔ بین ــ که این ز کسري وآن یادکار فرهاد است
ز غم که دشمن دل نیست رنجه خاطر من ــ کرم کشد ولی اورا ز دوست امداد است
چو داد پیر مغانم پیاله پند ی گفت ــ که تا ز خشت کنم متکا مرا یاد است
بعهد لاله رخان هیچ اعتماد مکن ــ که این بنا بجهان سخت سست بنیاد است
بنا بمعبر سیل و چراغ در ره باد ــ منه که گر بنهی عمر هردو بر باد است

شباب گوش نصیحت نیوش عاشق را
نبوده است و نباشد ترا چه افتاد است

روزگاری بیشمار با حالي فکار و دلی داغدار در فراق یکانه گوهر درج نکوئي و خورشید رخشان برج مه روئی بر من بخواري گذشت چنانچه دل بکلي از وصل او مأیوس و من با رنج حرمان مأنوس بودیم. روزي که پنداشتي صبح امید است و از بخت بیدار بگوشم نوید است

که امروز را ستاره یار نا که !؟ آفتاب جمال آن ماه وش در حجرهٔ ام پر تو افکند و حجره از اشعهٔ رویش روشن مرا که هرگز بر اخترم این امید نبود دل در طپیدن و هوش از سر پریدن گرفت چون صرعی هلال دیده بر جسته سلامش گفتم و با جاروب مژگان خاك قدمش رفتم با خود گفتم خوابم یا بیدار مستم یاهشیار خیال است در نظرم یا نگار است جلوه گر با تهاجم خیال شوقم در دل ساري و سرشکم از دیده جاریشد شوخ شکر لب غنچه آسا خندان و با من گریان گفت ترا چه رخ داده که در بحر خیالی و گریان در وصال گفتم مهاته در دلم غمي است بلکه گریه ام از خرمي است نظر بر آفتاب دیده را خیره و پر آب دارد من بر آفتاب نگرانم دیده پر آب از آنم پس بنشسته و مهربانی آغاز کرده گفت من اینك غزلي در ردیف جیم میگویم و تو نیز این غزل برگو گفتم نازنینا تو کتاب را مرتب از الف تا یاء از من خواستی و من تا ردیف تا سروده ام و توجیم میگوئی بشکر خنده گفت بعضي حروف در غزل خوب نمی شوند آنهارا ترك كن گفتم بچشم حال تو شعر خود بسراي تا من اقتفا کنم در دم قلم گرفته این شعر بنوشت

﴿ غزل ﴾

مرا بکور خوبی بسر چه باشد تاج ز خسروان همه شاید بسویم آید باج

پس گفت من این غزل را در خلوت بسرایم تو اکنون شعر بخود بر گو

چون اورا مایل بسرودن اشعار دیدم این غزل را سروده و مطرح نمودم

دلی که روشن از نور معرفت چو زجاج ⁂ کجا بصیقل اندرز میشود محتاج
بخانهٔ که در او آفتاب می تابد ⁂ کس ابله ار نه بود مینهد چگونه سراج
طریق بندگی آموزو راه خدمت گیر ⁂ که خواجه بنده بیکاره را کند اخراج
غلام پیر خرابات از انشدم که مرا ⁂ خراب کردو نگیرد کس ازخرابه خراج
گدای کوی تو و شهریار بی کلهم ⁂ گدای کوی ترا نیست احتیاج بتاج
زمن سزد که زنم لاف عاشقی زیرا ⁂ که جز در تو نباشم بهیچ در محتاج
براق همت من آسمان نورد آمد ⁂ چنانکه رفرف احمد(ص)بشدسوی معراج
ز تنگنای جهالت بتاب روی و مرو ⁂ بعلم کوش که علم است بهترین منهاج
زقدسیان توفزونی برتبه پندینوش ⁂ وگرنه پس چو ابلیس میشوی زلجاج

به پند پیر بده دل شباب و گوش مکن
برای بحر پر از باد پیش خلق اوداج

تامن غزل خود را بپایان بردم وی نیز چند شعری سروده مطلعش این است

سزد مرا که سپارند خسروانم باج ⁂ بزور حسن که بگرفتم از سپهر خراج

اشعار دلکشش مراقرین وجد نموده تحسینش گفتم پس از آن گفت غزل برسبك متجددین بسرای تامنش شب بافراغ بال درخلوت خود بسرایم غزلی در ردیف دال که حال مینگارم خواندم

غزل

هرکس که بدنبال هواو هوس افتاد ⁂ چون مردم ایران زبشر جمله پس افتاد

هرگز بمرامش نرسد آنکه چو پیژن — اندر پي دل رفت و بچاه هوس افتاد
بیهوده زند داد زبیداد در این دور — مظلوم کرش کار بفریاد رس افتاد
چون کار تن از حیله اگر تار تنند خصم — بی هش بود آنکس که دراو چون مکس افتاد
پیشي اگرت زانکه هوس رو ادب آموز — پس ماند زراه ادب ار دور کس افتاد
علم است و ادب مایهٔ فخر زن و هم مرد — کل رانه اگر بوي بسی کم ز خس افتاد
زنهار مکن پیروي آز که هر مرغ — بودش طمع دانه بدل درقفس افتاد

گفتار شباب این همه پنداست که گوید
افسوس ولي گوش نه و از نفس افتاد

شعر را ازمن گرفته ودیگر باره مرا بادرد جدائي گذارده برفت من حیرانم که این چه آمدن وچه رفتن بود که دگرره برمن درغم بگشود پس در آنحال باخیالش این غزل را سرودم

برای دانه خالي کز هوس میرفت و میآمد — بدام افتاد مرغ دل زبس میرفت و میآمد
دریغ آن هم نفس کاخر نفس شد همنفس بامن — ببالینم نیامد تانفس میرفت و میآمد
بخواب نازش از لب تار باید دل مگر بوسي — چو دزدي کو بشب بیندعسس میرفت و میآمد
نمی جستم اثر از لعل شیرینش مگر زین ره — که دیدم سوي شیریني مگس میرفت و میآمد
منم آن مرغ دست آموز الفت باقفس بسته — که بي باکانه خودسوي قفس میرفت و میآمد
فراز نخل قامت آتشین رویش چودیدی دل — کلیم آسا بامید قبس میرفت و میآمد

نبودي گر براه عشق هرگامي دوصد آفت
شباب این راه را هر بوالهوس میرفت و میآمد

در روزي که با او همدم بودم این غزلرا سرودم ومینگارم

تیره ابر بست که بروی چو ماهت افتاد | یا بروسایهٔ زلفین سیاهت افتاد
دل عشاق همه بستهٔ مهرت شده اند | گرد لب تا خط چون مهر گیاهت افتاد
مردم چشم تو مستانه بمردم نگرد | مگر امروز سوي میکده راهت افتاد
می نپرسي ز من اندر دلت این آتش چیست | که بگیتي شرر از شعلهٔ آهت افتاد
لشگر ناز برآراستهٔ باز مگر | چه شد ایشاه که حاجت بسپاهت افتاد
این همه همهمه و فتنه و غوغا در شهر | فتنه ها نیست که از زیر کلاهت افتاد
دلم از زلف بسیمین زنخت جست پناه | وست دیوانه ززنجیرو بچاهت افتاد
جرم ناسازي بخت است وگرنه زان پیش | وه بکاشانهٔ این غمزده گاهت افتاد

رخ نتابید زگردان قو پنجه شباب
لیکن آخر بخدنگي زنگاهت افتاد

برسبیل استعجاب روز وصل آن مایهٔ نازو دلبر طناز را مخاطب کرده واین شیرین غزلرا که حلاوت ازلب شکرینش عاریه گرفته بود میسرودم وبرصفحه مینگاشتم وآن رشك قمرهم بالحن خوشش میخواند وگفته امرا تحسین می نمود

غزل

عجب ایشوخ کزین دلشده ات یاد آمد | یادت از عاشق هجرانکش ناشاد آمد

بخت ناساز چه رخ داد که درنومیدی　　من افتاده زپا را پی امداد آمد
چه دهم شرح به پیش تو که از دست فراق　　چه برین خستهٔ از ناوك بیداد آمد
تا که محکم زتو بنیان جفا گشت مرا　　رخنه از تیشهٔ اندوه به بنیاد آمد
گره از طرهٔ مشکین بگشودی تو مگر　　یانه خود از طرف چین و ختن باد آمد
چون ننالم من زان ناوك مژگان که تراست　　زانکه خونریز تر از ناوك پولاد آمد
هفتهٔ هجر تو اینگونه مرا پیر نمود　　ای جوان گرچه مرا عمر بهفتاد آمد
حلقه درگوش کن ازحلقهٔ زلف سیهم　　تا نگویند که این بنده ات آزاد آمد

در دل سخت تو تأثیر نکرد آه شباب
گرچه از نالهٔ وی سنگ بفریاد آمد

نمیدانم چه دردل داشت تار طرهٔ طرار بدست گرفت ومرا بدان سوگند همیداد که ترا بدین موی عنبرین سوگند میدهم مراتاچه پایه محبوب میدانی پاسخ او این غزل را گفتم

غزل

نه چو روی دلکش تو بسپهر ماه باشد　　نه بملك خوب روئی چو تو پادشاه باشد
صد اگر بتان دلبر دو هزار گر پری رخ　　همه پیش عارض تو چه گل و گیاه باشد
ره دل زند دو چشمت ز ره دین دو زلف و خالت　　چه دگر علاج بهر من بی گناه باشد
اگرم بمهر خوانی و گرم بقهر رانی　　نروم که آستانت تو پناه گاه باشد
لب و زلف و چشم و ابرو و خط سبز و خال هندو　　تو شه سریر حسن این همه ات سپاه باشد

لب لعل برگشا تا دهنت پدید آید | که دل من از دهان تو در اشتباه باشد
همه آنچه مهر دارد بسپهر جمله داری | مگر اینکه مهر رخسار ترا کلاه باشد
منما دریغ از وی مکنش قرین حرمان | زرخ تو آنکه قانع بیکی نگاه باشد
یکی از سگان کویت منم ار قبول داری | که درآشیان مرا نیز همیشه راه باشد
ره مهر پوی و مارا بپذیر در غلامی | نه به بندگیت شرط آنکه رخش سیاه باشد
ز تطاول تو آخر بکه شکوه برد باید | بجز از تو کیست امروز که دادخواه باشد

اگر از شبابْ پرسند که کیست قاتل تو
مژهٔ ترا نمایم که نکو گواه باشد

دگر ره گفت با منت مهر بچه اندازهٔ است گفتم این غزل را بشنو .

دیوانهٔ عشقت هوس خانه ندارد | دیوانه بلی میل بکاشانه ندارد
پروا مکن ازسوختنم تا که نگویند | رخسار تو شمعیست که پروانه ندارد
مشاطه صفت شانه زنم از مژه اورا | مشکین خم زلفینت اگر شانه ندارد
دل مهر دگر کس نپذیرد بخود آری | ره در حرم خاص تو بیگانه ندارد
در راه تو دادم سرو جان و تن و هستی | کس غیر من این همت مردانه ندارد
با دولت وصلت بشها نجمله بنازم | زیرا که کس این گوهر یکدانه ندارد
افسانهٔ عشقت بکه خوانم که تواناً | هر گوش بدین جانگسل افسانه ندارد
چین خم گیسوی تو مرغ دل مارا | شد لانه و سیمرغ چنین لانه ندارد
با نشأهٔ چشمان تو ساقی دگر امشب | بر ما سر پیمودن پیمانه ندارد

عاشق چو شدی ترك خرد گوی شبابا
عشق الفت با مردم فرزانه ندارد

در روزگار جدائي وايام بي نوائي که بر وصلم نه دست رس ونه بصبرم نوانائي ياد از ستمهاي دلبرانهٔ او ميکردم و گريان اين اشعار را ميسرودم

ترك ستيزه جوی من ترك جفا نميكند   وعدهٔ وصل ميدهد از چه وفا نميكند

تير بقصد كشتنم داد كشاد اگر نزد   بخت من است تير اوور نه خطا نميكند

شانه پي جدائي دل چو زني بزلف خود   تيغ دل مرا از آن زلف جدا نميكند

هست دواي من چه با يار وهلاك با خدا   مرگ خدا نميدهد يار دوا نميكند

سرو به پيش قامتش جلوه چه ميكند بگو   در عجبم كه بي حيا از چه حيا نميكند

شاه سرير مهوشي ماه سپهر دلبری   ميل ندانم از چه رو سوي گدا نميكند

بيهده دل نميكند ناله زدست ظلم او   سنگ اگر نميزني شيشه صدا نميكند

حلقهٔ زلف او بكف گر كه فتد شباب را
گر ببرند دستش آن حلقه رها نميكند

گفتي دل آشكار را بدين غزلم پاسخ ميدهد و در گوشم ميسرايد

چه شود گرت نگاهی سوي من بناز باشد   كه ز عاشقان مرا زان نگه امتياز باشد

منم آن گدا كه از كبر فرو نيايدم سر   بشهان ولی هميشه بتوام نياز باشد

دل من بچشم تو رفت خلاف اينكه هرگز   نرود كبوتر آنجا كه مقام باز باشد

بگشائی وبه بندي درعيش وغم بروبم   در غم اگر بد بندی در صلح باز باشد

نگری بداستانم اگر آن ورق بشوئی   كه حديث عشق محمود ورخ اياز باشد

غلط است سرورا گر بقدت دهند نسبت   چه مناسبت جز اينش كه قدي دراز باشد

من وجزره رضایت قدمي نهم حقیقت اگر این زمن زند سرزره مجاز باشد

سر اگر نثار راهت نکنند شباب فردا

بمیانخلق محشر بچه سر فراز باشد

شب و روزی با حال پریشان در انتظار آن بت خندان با ناله وافغان گذراندم لیکن اثري از آن یوسف محبوبی و خبری از آن ماه کنعان خوبی نشد درد انتظار بیقرارم کرده دلی شکسته و تنی خسته بدین نغز غزل بلحن خوشی مترنم بودم

غزل

چرا بپرسش من آن پسر نمیآید
زپا فتادم و بازم بسر نمیآید

هلاك من اگرش آرزوی دل اینك
چرا روا شده کامش دگر نمیآید

توابرا قدمی رنجه کاشکی میکرد
ترحمش بمن خسته گر نمیآید

بلب رسیده روان تا نیایدم برسر
روانم از تن افسرده بر نمیآید

میانهٔ من و او داوری بمحشر ماند
بحشر هم مگر آن سیم بر نمیآید

نمیرود زنظر گرچه از غرور جمال
هزار همچو منش در نظر نمیآید

خبر دهید که از دوري نومرد شباب

چرا بسوي وی از تو خبر نمیآید

همانا آتشم بر جان و نصیبم غم هجران حیران و پژمان دیگرروزش در برزن دیدم شعله سان از من گذشت بي هیچ مانعي با من سخن نگفته

برفت غم. ملك دل را احاطه کرده بحجره آمدم و بجوبه پیوستم و در را بستم میگریستم و بدیهه میگفتم

غزل

یکچندت ای ستمگر با ما سر وفا بود — دایم زمهربانی میلت بسوي ما بود
ما یگانه بودی اکنون دودل چرائي — بیگانه ازچه گردید آنکس که آشنا بود
حسن تو بود باغي من بودمش پرستار — شاخ محبتت نیز در نشو و در نما بود
ناکام گرچه ام داشت گیتي همیشه ازخود — گفتم مراست گیتي کام ازتوچون روا بود
هم روي همچو مهرت شمع بساط من بود — هم لعل روح بخشت درد مرا دوا بود
در آستانهٔ تو در یوزه بود شغلم — زین شغل فخرم اما برشاه و برگدا بود
در بند بند جانم عشق توبود ساری — باعین بی نوائی چون ني مرا نوا بود
دل در شکنج زلفت بنموده بود مسکن — هرچند بستهٔ بند ازقید غم رها بود
فرخ ستاره ام یار اقبال نیز همدم — گسترده برسر من چون سایهٔ هما بود
درحیرتم که چونشد کاروزگار برگشت — بی مهري ازتوگرنیست بدبختي ازکجا بود
بابسته گان زنجیرسختي کجا سزاوار — وزکشتگان شمشیر دوری کجا روا بود
تاچند سوخت باید آخر یکی بفرما — روزی مرا اسیري دربند مبتلا بود
ای مهوش خطائي وی آهوی ختن چشم — پنهان مدار برگو از من اگرخطا بود
دادی فریب مهرم آغاز و دل ربودی — بیمهری تو بامن ایکاش زابتدا بود

باخواري و مذلت باید شباب خو کرد
آن را که عشق درسر دلدار بی وفا بود

با آن حال پریشان دیوان حافظ بر گرفته تفعل زدم که کار مرا عشق بکجا کشید و بر من از جفای دلبر چه رسد این غزل آمد

مطلع

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است ونبید

قدری این غزل غم از دل بزدود اما تا دل مژده وصل شنود بر آن شدم که بدین روش غزلی بسرایم از روح خواجه مدد خواسته و این غزل را سرودم

دو چشم من بره انتظار گشت سپید هنوز زان مه گمشده ایم خبر نرسید

به پرده بود مرا عشق و کس نمیدانست فسانه شد بجهان دست غم چو پرده درید

امید وصل ویم زنده داشته ور نه به تیغ هجر مرا بوده حیات برید

صبا بگو زمن ان شهریارخوبان را گر احتیاج نبودش چرا غلام خرید

بریدم از همه خوبان من نمیدانم بریده دل ز من آن بیوفا که را بگزید

شب فراق ندانم چه قدر طولانی است گذشت عمرو هنوزم بصبح نیست امید

بدرد عشق توان برد بار بود اما بدوش دل نتوان بار هجر یار کشید

کمند فکر بکف در کمین کهش بودم سبب چه گشت ندانم که آنغزال رمید

شمیم مشك رسید بر مشام جانی ما نسیم صبح سعادت ز کوی یار وزید

بدوضع گر چه نباشد مرا امید شباب

ز لطف عام خدای جهان مشو نومید

در حالیکه با درد و غم دچار بودم شبی یکی از دوستانم مرا دعوت

نمود بزم انسی داشتیم شب را خفته دلبر شیرینم بخواب آمد در آن خواب گله کردم و تیر غمزها چشیدم . با همان حال آشفته از خواب بر جسته که ماهم از افق حجره طالع بی پروا خود را در آغوش من افکند چگویم ندانم چه شنیدم همان قدر دانستم که دامنش گرفتم و لابه نمودم که جرمم بفرماو گناهم بشمر کناره‌ات را سبب چیست و دوریت را علت چه خندان گفت شبابا خدا داند ترا خواهانم و مدامت بفکر درمان چکنم بد خو معلم مرا از تو جدا میدارد حال از این حرفها بگذر چون منت در کنارم غزلی بسرای فرمانش پذیرفته گفتم ،

دلربا معشوق باز از داده دلها یاد کرد　　عاشق آن خسته جانرا از وفا دلشاد کرد
شاه اقلیم ملاحت باز داد عدل داد　　بندکان خویشرا از بند غم آزاد کرد
آه مظلومان اثر مانا نمود اندر دلش　　کز ستمکاری پشیمان گشته خوبا داد کرد
پیش او از ترك چشمش شکوه اکنون بایدم　　کان سیاه فتنه چو با ما بسي بیداد کرد
فکر دلها باش شاها دست چون دست تو شد　　آخر این ویرانه‌هارا لازم است آباد کرد
تا رخ زیبای او دیدم نمیداند کسي　　کان دو هفته مه چه با این پیر در هفتاد کرد
درطلب از پا فتادم حاصلی جز غم نداشت ☆ دامنش اکنون بدست آمد که بخت امداد کرد
رخنه‌در بنیاد من نمود نوك مژه اش　　عشوه تا آغاز کرد و ناز تا بنیاد کرد

چون زني لاف محبت شکوه کمتر کن شباب
نیست عاشق آنکه از دست بتان فریاد کرد

بدیهه این غزل را سرودم و نگاشتم

غزل

مژده ایدل که مه رفتهٔ من باز آمد خشمگین رفت و صد شکر که با ناز آمد
تا بسر افکندم سایه اقبال ز بال باز فرخنده هما بین که بپرواز آمد
کنده بود زمن سودازده دل چندی لیک تا کند باز دگر دلبری آغاز آمد
باز خواهد من افسانه بگیتی شده را کند افسون که بچشمان فسونساز آمد
پر بگردون زنم از شوق من اکنون که ببر عاشق دلشده را دلبر طناز آمد
شکر کز کام بدر برد مرا تلخی هجر آنکه شیرین لب وی شکر اهواز آمد
بشکفید آن گل گلزار محبت که شباب
همچو بلبل بسرش باز بآواز آمد

هنگامی است که با یار پیوسته و از اغیار گسسته ام همه روزه بزمم از آفتاب جمالش طعنه بر بهشت میزند بهار است و گیتی سر بسر نقش و نگار است ابرها گریان و رعد بغرش ماه تابان و شمع شبستان بتان کشمر مرا گفت غزلي بر گریه ابر و خندهٔ رعد بسرا که خوش مضمونیست اطاعت کرده گفتم

غزل

چنانکه ابر و گل اندر بهار گرید و خندد دل من و ابت ای گلعذار گرید و خندد
به بینوائی فصل خزان و شادی گلشن شگفت نیست گر ابر بهار گرید و خندد
دلم بسینه که از درد یار و که بامیدی گزان نگار شود کامکار گرید و خندد
بروزکار من و وعدهای وصل دروغی که یار میدهدم روزکار گرید و خندد

زهجر یار و به بدعهدی جهان پس مردن روان پاك من اندر مزار گریدو خندد
بدار اگر کشندم بجرم عشق حبیبم بپایداری من پایدار گریدو خندد

کسی که همچو منش بلبری بود سرالفت
یقین شباب که دیوانه وار گریدو خندد

غزل را باتمام رساندم بشکر خنده گفت تراچه شده که در وصلی و باز شکوه از فراق داری گفتم جان شیرینم گر درست تصور نمائی از آن زمان که ترا دل داده ام و بدام عشقت درفتاده ام مرا وصال وهجر یکسانست دقیقهٔ دل و هوش من از تو جدا نیست لیکن هر که را دشمنی باشد پیوسته ازاو شاکیست از آنجا که هجر دشمن جان عاشق است چه بااو دچار باشی وچه برکنار شکوه ازاو فرض است پس اگر بظاهر ازتو دورم دل نزد توست و هجر ظاهر را نیز درحضورت شکوه مینمایم وازآن دشمن بتو استغاثه میجویم تبسمی کرد فرمود این غزل حافظ را بسرا که فرموده

مطلع

ساقی حدیث سرو وگل لاله میرود این بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

فرمانش بجان پذیرفته سرودم

غزل

شبهــ بیتوام بفلك ناله میرود ور با توام زدل غم صدساله میرود
باران اشك زردی روی مرا نشست رنگیست ثابت این که نه بازاله میرود

اوسر خمار شام فراقش بصبح وصل یار او دهند تلالهٔ فصاله میرود
تانو گہی خمار تو آموخت عشوه را خونهت زرشک بر جگر لاله میرود
جانم بکاست محنت دوران و کس ندید بر من چه زین عجوزهٔ محتاله میرود
شیرین لبش شود بسخن چون شکرفشان دل کی بسوی شکر بنگاله میرود

فکر شباب بکر سخن‌را رواج داد
بالا بهای حسن زن لا له میرود

بسی بر گفته ام تحسین نموده گفت مرا کاری هم پیش است اکنون بروم امشب بدانسرم که این غزل‌را در خلوت بسرایم تو نیزش بسرای تابدانی تو آموزت از تو نکوتر شعر میسراید پس لب بر کشوده خـواند

مطلع

هرجوان گوش به پندپدر پیر کند میکند بادل‌وی آنچه که اکسیر کند

گفت این مطلع خود سروده‌ام گفتم من خودرا در دبستان عشق تو شاگرد میدانم اینست غزل را میسرایم وخود اقرار دارم که عشق توام سخنوری آموخته سپس بدا هتاً این غزل را سرودم

غزل

آه من در دل چون سنگ تو تاثیر کند رخنه درخاره کسی دیده اگر تیر کند
مردم چشمت از ابرو بگرفته شمشیر ترك مست است بلی دست بشمشیر کند

آسمان شرفم لیك مرا فخر اینست — که بکوي تومرا عشق زمین گیر کند
تا قیامت نشوم پیروجوان می مانم — نه کرم داغ تو ایشوخ پسر پیر کند
خواب دیدم شب دوشین بکنارم خفتي — خیر کو کیست که من کویم و تعبیر کند
دل دیوانهٔ من سرکشي آغاز نمود — عشقش ایکاش که اززلف توزنجیر کند
داد استاد ارل درس من از دفتر عشق — زاهدم کوکه در این مسئله تکفیر کند

جان بلب آمده اندر دم نزع است شباب
از چه در پرسش من اینهمه تاخیر کند

و نیز درهمان اوان این غزل را سرودم

غزل

نقش پرداز ازل تا نقش آنرورا کشید — خواست مارا جفت غم کان طاق ابرورا کشید
حیرت از باریکی موی میانش هست لیك — بیشتر زین حیرتم کاندر کمر مورا کشید
بی محابا دل کجا میرفت در دنبال او — بینوا مجبور شد دست اجل اورا کشید
گنج حسنش را کند تا پاسباني دست صنع — چون قلم بگرفت کردش مار گیسورا کشید
کفه حسنش بماند و کفه مه شد بلند — دست قدرت بهر میزان تا ترازورا کشید
تا سیه دل ترنماید آن دو ترك مست را — سرمه مه پیکر نگارم چشم جادورا کشید
زخم دل را تازه وز بخت مارا تیره خواست — برورخ چون مهر زلف عنبرین بورا کشید

از شباب آموخت باید رسم صیادي که خوش
عاقبت در دام نظم این بره آهورا کشید

(آغاز حرف را) این غزل را در روزگار وصل سرودم

غزل

آمدی با جلوهٔ کبک دری باز ای پسر — تا کنی مرغ دلمرا صید چون باز ای پسر
یکدل افزونم نبود او را ربودی بردیش — چیز دیگر مانده بر جا کامدی باز ای پسر
هرچه افزون من نیاز آرم فزائی ناز را — بی نیازی از نیازم نازکن ناز ای پسر
جلوه تا کردی چو لیلی همچو مجنون در جنون — کردیم افسانه زان چشم فسونساز ای پسر
بیم رسوائی دراین پیرانه سر دارم که تو — طفلی و آگه نهٔ از پوشش راز ای پسر
گر چه میدانم نهان هرگز نماند راز من — کاب چشم و رنگ رخ هستند غماز ای پسر
جز هوای گوشهٔ بام تو بر سر نبودش — مرغ جان از آشیان تا کرد پرواز ای پسر
نیش بر دل میزند جرارهٔ زلفت مگر — پیش از اینها بوده اندر ملک اهواز ای پسر
دم غنیمت دان دمی بنشین دم از رفتن مزن — عاشق خود را زمانی باش دمساز ای پسر

گرچه ممتازی ز محبوبان بکشور چون شباب
عاشقی هم داری از عشاق ممتاز ای پسر

این غزل خطاب بدوست در صنعت مقطع سروده است

غزل

د ل ب ر - ایشوخ - پ س ر — بر تنم هر لحظه باری تیر - ن ظ ر
بی منی تو روز و شب در عیش و عشرت با رقیب — بیتو ام من سال و مه با رنج و - - خ ط ر
از کشانی در هماون تیر وستم چو لگذشت — همچنان دارد غمت در سینه - گ ذ ر

میل دارم بر نهاده ب ر ل ب لعل میگوین ترا تا گاه - س ح ر
کرده مفتون دلم از سحر - چ ش م سحر هاروت است هرچشم تو - م گ ر
بوی مت کرهوی مشکین بزه شك آید مشام بو سمت لب بر شود کامم ز - ش ك ر
ب و س ه خواهم من از آن - ل ب جانشیرینم بده گر چه نرخ - ن ر
چ ن و ن - بو حفره من ازعشق تست کی شود لو سر مرا حیهات - ب د ر
جبود چشمان سیاحت بر تن افکار من ای بلای دل بسوم - ب ن گ ر

این هنرها در بره‌ن نیست مشکل بیش ازاین
از شباب خویش خواهی دید ه ن ر

در همان ایام که من براه دلبر نگران و یار با دگران لو خرم و خندان و مرا آتش عشقش بجان از دورش میدیدم و گفتارش با دگران می شنیدم اما هیچش بسوی من گذری یا از سر مهر من نظری نداشت من در حیرت که چه افتاد که دلبر بدینگونه از من گریزانست میسوختم و اشعاری عاشقانه میسرودم از جمله این غزل بود که مینگارم

غزل

ای صبا مژدهٔ از منزل جانان بمن آر خبری از بر آن لعبت خندان بمن آر
منتظر جمع مرا کرده پریشان غم او نکهتی زان سر زلفین پریشان بمن آر
تا که در سلسله آرم دل دیوانه خود تار مفتولی تو از زان طرهٔ پیچان بمن آر
باغبانه بسته نربیدانه چو سوسن دهانم بو گلی یا سپی از ان باغ گلستان بمن آر

چون به بستان نتوانم شد نازیبم حسود بهر تفریح یکی شاخهٔ ریحان بمن آر
کشد این درد مرا از بر آنکس که از او باشد این درد عنایت کن درمان بمن آر
گر ز من نام بر او نتوانی بردن سخنی زآن لب جانبخش درافشان بمن آر
کور شد دیده چو یعقوب به بیت الحزنم بوئی از یوسف آواره ز کنعان بمن آر
تا کنی شاد دل خسته پژمان بمن آر
ای صبا مژدهٔ از منزل جانان بمن آر

روزی در گذرم دید و از حالم پرسید گفتم مگر ندانی تو دور از جان مانده تنی و همه را با خیال رویت انجمنی دارم میسوزم و میسازم با اینکه بهتر از من میدانی چه میپرسی گفت خرم باش که امشب بزمت گلشن است و کلبه ات از نور رخسار من روشن برانم که امشب توسن حسن بسوی تو برانم دلت شاد و خاطرت از غم آزاد این گفت و برفت مرا وعده دلبر هوش درسر و روانی به پیکر آورده با دلی شاد این غزل را انشاد نمود

ای دل امشب انتظار وعدهٔ دلدار دار کم تو نیز آخر سرشك ای دیده خونبار بار
سینهٔ سینا شود بزم من آن رشك پری برفروزد گر در او از چهر چون گلنار نار
کار دل بس مشکل افتاده است در هجران او سهل گردد گر بیاید بر دل افکار کار
نرکس بیمار وی بامار ز لفش خو نمود کی شنید ستی که گیرد انس با بیمار مار
میزند نیشم بدل از مژه آنغم خوار دل وای بر دل میخلد بر وی چو از غم خوار خار
خاق گویندم چرا هوش تو از سر کردرم بردعقل و هوش و دانش از من هشیار یار
تاری از زلفش صبا باخود بتاتار ار برد رو زرا سازد بچشم آهوی تاتار تار

بی گل رخسار آن گلزار خوبي دايما   بافغان و ناله ام چون مرغ در گلزار زار
لعبتان ماه منظر گرچه در فرخار هست   هست پیش دلبر من لعبت فرخار خار

ماه من عنبر فروشان را همي ماند شباب
زانکه بر دوشش بود زانزلف عنبربار بار

آنروز چشم بر داشتم که کي بنشیند تا ماه من بر آید با هزار امید روز را گذراندم و حجره را کلاب افشاندم چشم چون حلقه بر در و دل شادان به امید وصل دلبر داشتم ناگهان خانه روشن و حجره رشك گلشن گشت پارسی ترکم باقامت رسا که بلاي پیران پارسا در آمد از جا جسته تنکش در آغوش کشیدم غزلی نغز که ردیف میمش نگاشته ام در ردیف بر خواستم مهیا شده سرودم مهر افزود و لب بشکر خنده گشوده فرمود امشبت از بهر امتحان آمده ام گفتم بچه امتحانم کنی بدادن جان است امتحانی آسانست گفت هیچیك نیست شعری در عسجدی امروز خوانده ام پاسخش را از تو میخواهم ولي سخت دانم از عهده بر آئي گفتم نا مهربان یارا فرهاد را شنیدام با عشق شیرین بیستون کند اگر من با عشق تو شعري نتوانم سرود دامن عشاقرا ننگین کرده بفرما شعر را لب گوهر بار گشوده این شعر را خواند شعر عسجدی است

باران قطره قطره همیبارم ابر وار هر روز خیره خیره ازاین چشم سیلبار
زانقطره قطره قطرهٔ باران شدهٔ خجل زانخیره خیره خیرهٔ دل من ز هجر یار
گفتم شوخ شیرینا و گلستان رنگینا در کنارم بنشین تا در خدمت
آنچه ترا میل خاطر است بسرایم گفت این کنم اگر شعر را
جواب آوردی از منت کام دل رو است بفرمانش قلم گرفته بر سبك
حکیم عسجدی ابن نغز غزل را سرودم

(غزل)

دل دجله دجله خون شده از هجر آن نگار واز دیده قطره قطره فروریخت بر عذار
زاند جله دجله دجلهٔ بغداد رشحهٔ زان قطره قطره قطرهٔ آموست در شمار
بنمود حلقه حلقه چو گیسوی پر شکن بگشود عقده عقده چو از زلف مشکبار
زانحلقه حلقه حلقهٔ مرا بر بگوش کرد زان عقده عقده عقدهٔ مرا زد همی بکار
گر عضو عضو پیکر من بگسلد ز هم بر جزء جزء هستی من گر زند شرار
زان عضو عضو عضوی زان نگسلد امید زان جزء جزء جزئی از او کی کند کنار
گل دسته دسته بسته که این روی دلفروز مو توده توده کرده که این نافهٔ تتار
زان دسته دسته دستهٔ گل خوار در نظر زان توده توده تودهٔ مشك است شرمسار
بر دلفروز چهرهٔ او دانه دانه خال درجا نگداز عارض او شعله شعله نار

زان دانه دانه دانه کند مرغ دل امید — زان شعله شعله شعله زند بر دل فکار
ایکوه کوه بار غمم هشته بر بدوش — وی رود رود رود اشك روان کرده بر کنار
زآنکوه کوه کوه نهد ناف بر زمین — زآن رود رود رود برد آب مستعار
تا خیره خیره جانب من میکني نگاه — تا تند تند از بر من میکني گذار
زآنخیره خیره خیره شود هوش من بسر — زان تند تند تند کند عقل من فرار
گر نکته نکته شرح غمت را کنم بیان — در شمه شمهٔ کنم اظهار حال زار
زان نکته نکته نکتهٔ آرد ترا بعجز — زان شمه شمه شمهٔ از تو برد قرار
چون دفعه دفعه دفعه سوی منت وفند کند — با وعده وعدهٔ اگرم از تو شاد خوار
زاندفعه دفعه دفعهٔ از من بپرس حال — زانوعده وعده وعدهٔ آخر بیاد آر
جانا به بیت بیت ز ابیات من ببین — بر لفظ لفظ گفته من گوش بر گمار
زان بیت بیت بیتي گنجیست شایگان — زان لفظ لفظ لفظي در بست شاهوار
دل لیك پاره پاره بود در برم ز درد — غم نیز بار بار مرا بر دلست بار
زان پاره پاره پارهٔ ازهست هست خون — زان بار بار بار غم و رنج روزکار
در قرن قرن بوده بسي شعر گوی نغز — درد درد درد بوده بسي میر نامدار
زانقرن قرن قرنی گیتي چنین نبود — زان دور دور دوري چونین ابد مدار
با گونه گونه فخر اگر عسجدي سرود — این چامه شعر شعر و بشه بد روز بار
زان گونه گونه گونهٔ اوشدز جود سرخ — زان شعر شعر شعری گنجیش شد نثار
بر فرد فرد خلق چو مي بنگرد شباب — ور جلد جلد نامهٔ رنگین کند انکار

زان فرد فرد فردی لایق بمدح نیست زان جلد جلد جلدی نماید ورا بکار
پس از گفتن مرا تحسین فرمود صله هر چه خواهی بگو تا بدهم گفتم جانا همانا این نیز امتحانست صلهٔ من از تو نخواهم زیرا صلهٔ من دیدار تست و اکنونم میسر است گفت راستي در این مدت که در شعر کار کرده ام پایه نظمم بجائی رسیده است یا نه گفتم بسیار بالا گرفتهٔ و بسي لغز میسرائي پس این غزل را بدیهه سرود نگرفت
مراست نرگس مخمور و زلف دل آویز تمام آنچه بخوبان بود ز خوبي نیز
پس مرا فرمود غزلي بدیسان بسرای فوراً این غزل را سرودم .

غزل

خلیل وار گرم جایگه در آتش نیز محبت تو چه در دل بمن شود جالیز
قسم بدان لب شیرین شکر افشانت که گر گدای تو ماراست نخوت پرویز
فزونشود بتو هر لحظه مهر و چون نشود فزون مهر از این عشوه‌های مهر انگیز
بزن بکش بکسل بند بند من چون نیست ترا ترحم و در دل مرا خیال گریز
گمان مکن که بتنها منت اسیرم و بس بدام عشق تو خلقي اسیر منهم نیز
قیامتي بره خلق وعده است آنهم مرا قیام تو هر ساعت است رستا خیز
بروي آنکه نظر کرد و دل ندادز دست نبود آدمی او را نبوده یا که تمیز
روان مرا است بکار از پي فدائي تو که بر عزیز روا باشد این متاع عزیز

منم که بار غم از بیستون فزون بکشم اگر که شیرین فرهاد برده با شبدیز
اگر که ریختن خون من تراهوس است درنگ چیست چو من راضیم بیا وبریز

شباب بکر سخن را چنان تو آرائي
که احتیاج ندارد دگر بهیچ جهیز

و نیز در دنبال آن اینغزل را سرودم .

روان سپردم و امید وار اینم باز که برسر آئیم از بعد مرگ بهر نماز
بغمزهٔ که نمودی هزار دل بردی از این زیاده دراین پهنه اسب نازمتاز
مرازدامن وصلت مخواه کوته دست که این امید مرا بوده سالهاي دراز
اراده بود مرا تا ز عشق پرهیزم نشد ملید از آنروکه دل نداد جواز
بپایهٔ که تو ممتاز از نکوئی ز عاشقان تو من نیز آمدم ممتاز
من و امید سلامت بخود گمان نبرم چو سر نوشت نبوده است اینم ازآغاز
بغیر کوي تو بر سر هوای هیچ نداشت نمود مرغ دل از آشیانه چون پرواز

اگر به تربت حافظ برند شعر شباب
ز خاك سر بدر آرد دو باره در شیراز

و نیز شوخ شکر لب در محفل انس بسرودن این غزلم امر فرموده و بر حسب امرش سرودم

غزل

مردم دیده سوی کوی تو باز است هنوز که دلم را بوصال تو نیاز است هنوز
گردر صومعه شب بر رخ ما زاهد بست غم نداریم درمیکده باز است هنوز
حسن او خاك شد وکشور این رفت بباد همه جا قصه محمود و ایاز است هنوز
جلوهٔ کرد بما دوست یقین حاصل شد شیخ در مسئلهٔ شك نماز است هنوز
مرغ دل را که پراز سنگ جفا بشکستی از نگاه تو براو حمله باز است هنوز
لنگ پای طلب و رنجه تن ازرنج و تعب کوتهم دست از آن زلف دراز است هنوز
شمع رخسار تودر بزم کسان تا روشن دل از این واقعه درسوز گداز است هنوز
دردلم ما نده و با کس نسرودم هرگز گله هائیکه ازآن محرم راز است هنوز
عمر بگذشت و بشد پیر وبه هفتاد شباب تازه اندر پی ترکان طراز است هنوز

و شب جدائی با خیال دلبر خطاب کرده میسرودم

چارهٔ دلبند ازآن زلف گره گیر است وبس عاشق دیوانه رانه تدبیر زنجیر است وبس
چشم فتانت ز ابرو عالمی تسخیر کرد ملك داری این زمان بازور شمیر است وبس
کشور دل چون گرفتی من نگویم بازده لیك این ویرانه را امید تعمیر است وبس
عشق بامس وجودم کیمیائی میکند تانگویند این اثر در ذات اکسیر است وبس
منکه مشهورم بکفر از شیخ شهر اندیشه نیست ☆ حربه آن نامسلمان زانکه تکفیر است وبس
صید دلها میتوان در شهر آسانتر نمود گرز صحرا رفتنت مقصود نخجیر است وبس
ترك جان آسان کنم اما زعشقم نا گریز * این سر این نیغت بزن گر عشق تقصیر است وبس
دردهای خویشرا تدبیر می‌جستم ز عقل * عقل گفت این دردها را مرگ تدبیر است وبس

میکنم مردانه‌اش تحصیل با نیروي عشق　　فی‌المثل وصلش اگر در پنجه شیراست و بس
خواست جان میدادم اما از آن یك لحظه تأخیر است و بس　　رنجشش ما نا اندکي تأخیر شد

در جوانی هم شباب از کودکان میجست کام
تا نگویند این طمع در مردم پیر است و بس

در هنگام مفارقت که دل نزد جانان و تن دور از جان این غزل را سرودم

غزل

به امیدی که به بینم مگر از دور گهش　　سالها شد که نشستم چو گدایان بر هش
میرود گوشهٔ چشمی نگرانست بمن　　رغبت دل شود افزون ز طرز نگهش
دل نه تنها کله‌مند است ز چشم تو و بس　　هر که بینی کلهٔ هست از آن دلسیهش
گر دشیطان گنهي رانده شد از خلد چرا　　خال هندوی تو در خلد هزاران گنهش
جلوه کن با قدمي چند زمین را بنواز　　تا نثارد فلك اینقدر بخورشید و مهش
تن بفرمان کسي من ندهم جز بر عشق　　زانکه در ملك دلم کرده خدا پادشهش
دل گداي توشد عادت نکند ترك گدا　　گر دهی تخت سلیمان و کیاني کلهش

بیژن آسا بچهي تیره فتاده است شباب
رستمي نیست که بیرون کند از تیره چهش

و نیز این غزل را در همان مواقع سروده ام

غزل

انکه دلبستهٔ او بینم اگرمن نازش — جانشرین کنم ازشوق بپای اندازش
از ازل دل بخم طره او رفت ونبود — فکر انجام چرا غمزده از آغازش
گرچه او ازمن شیدا نه پذیرفت نیاز — ناروان درتن افسرده کشم من نازش
نه به تنها منش ازجمله بتان بگزیدم — کس ندیده بجهان تابکنون انبازش
من و دل ترك همانروز بگفتیم که من — دادم او را بتو دیگر نستانم بازش
دل سودازده را سود چه باشد بجزاین — که سپاری به بتی سیمتن طنازش
بسکه شیرین بود اشعار فرح بخش شباب
آفاق سراسر همه پرشد از آوازش

بروز وصل در نزد یار جانی و مایهٔ عیش جوانی این غزل را سرودم

غزل

کبوتریست دلم ترك کرده لانه خویش — بطرف بام تو بربسته آشیانهٔ خویش
مرا که خود سر و سامان و خانمانی بود — زعشق روی تو آتش زدم بلانه خویش
ززخم سینه مرا در صف جزا بشناس — که کشتهٔ تو ام و باشدم نشانه خویس
سرشك چشم منست انکه ریخته است بخاك — زمین گل شده دیدی درآستانه خویش
چه روزکار بهسایگان من گذرد — منم به تنك چو از نالهٔ شبانه خویش
زبان بکام نگردد ترا چو بینم رخ — وگرنه بر تو شمارم همه فسانهٔ خویش
معلمت کنند ار منع تا نپرسی حال — زعاشق شده افسانه دو زمانهٔ خویش

چنون بهانه کنم من تو نیز با اطفال بیا و سنك زدن را بکن بهانهٔ خویش

(شباب) مرغ نوا خوان تست میدانی
فریب کس نتواند دادنش بدانه خویش

در این عین گرفتاری که بودم فغان و بیقراری مینمودم
سیه تر روز من از شام دیجور شبانم چون شبان اول گور
زهجر یار اندر بردلم خوت بکلی هوشم از سر رفته بیرون
رمیده از تن آرام و قرارم چوزلف یار باشد روزگارم
شبی تا مهر طالع شد نخفتم یکی شیرین غزل در عشق گفتم
اگرچه پای تا سر جمله نیکوست ولی مقصود این اشعار از اوست
عشق وجنون وحشت هجران ناشکیبی کاری است سخت دلرا از دردهای کاری
سخن کستر یکی زاحباب جانی که خود برداشت ظن نکته دانی
بگفتا گرچه شیرین است و موزون غلط باشد ولی اینگونه مضمون
جنون خود عین عشق است ای جوانمرد نشاید این دو را از هم جدا کرد
بداند هر که آگه ارفنون است که بی شك عاشقی عین جنون است
ز وحشت نیز گفتی این دو با هم نمیباشند در یك پرده محرم
کسی از عشق اگر دل ریش باشد ز شیر اورا کجا تشویش باشد
میان عشق و وحشت راه دور است ترا گفتیم و این گفتن ضرور است
شنیدم اینسخن چون زانسخنور دل دیوانه ام شوریده در بر
بدو گفتم که ای دانای کامل نسنجیده سخن گفتن چه حاصل
سخن اول بنه اندر ترازو بسنج او را و آنکه با کسان کو

ترازوی سخن عقل و تمیز است که زین هر دو هر جائی عزیز است

پریشان خاطرم هر چند و افکار

نگویم زانکه مجبورم در این کار

بیان حقیقت عشق

نخست از عشق گویم تا بدانی که بس وامانده پس از کار وانی

محبت را که میل نفس معناست ز من بشنو که چشمهٔ آنجاست

محبت چون صدف عشق است گوهر گهر اندر صدف جوید ای سخنور

محبت اولین بنیان عشق است محبت مبداء و عنوان عشق است

محبت چون ز حد بیرون نهد کام ازآن پس عشق میباشد ورا نام

چو عشق اندر وجودی بر فزونست

سر انجام وی آغاز جنونست

فرق بین عشق و جنون

چنون اما دو باشد نیك بنیوش سخنهای مرا بنمای در گوش

سه تضوئی عشق را باشد بزیرا عیان ده گوش گویم هر یکی را

جگر وانکه دماغ و دیگری دل گزیند عشق در این هر سه منزل

سه جا ز ازدماغش را مسخر نماید عشق هان بنیوش و بشمر

دوم آنجا که منزلگاه فکر است مکان سومینش جای ذکر است

کند چون عشق اینها را مسخر نماند بهر عاشق هیچ دیگر

بهر جا بنگرد نزدیك یا دور نه بیند هیچ چیزی غیر منظور

ز باده عشق آن دلداده مست است   بماند عقلش اما زیر دست است
کبد یا دل ز خوردش بار دارند   که پیوسته همي مشغول یارند
دماغ اورا زخفتن باز دارد   بفکر یار شب ها را سر آرد
بیاد یار سیر از آب و نانست   غذایش یاد یار مهربانست —
ننوشد آب وجانش درنده باشد   بکیتي سال ها پاینده باشد —
نخوابد نیز ودایم در خیال است   چه در هجران چه درعین وصالست
جنونست این ولي دیوانگی نیست   بکلی از خرد بیگانگی نیست
دل از هستی که دارد بگسلاند   تمیز خوب و زشت اما تواند
نیازار دکسي گر بیند آزار   تحمل پیشه می سازد بناچار
جنون دیگرت گویم بده گوش   بگوش هوش این گفتار بنیوش
دونوع است اینکه گویم نوعی ازآن   زوال عقل می باشد ز انسان
نمي ماند ز عقلش هیچ بر جا   نمیداند تمیز خوب و بد ها
بگاه تشنگی مقهور باشد   بنوشد آب اگرچه شور باشد
خورش را خوب وبد نشناسد ازهم   خورد آنرا که یابد گرچه خود سم
نجسبد گرچه بر گل یا که بر خاك   ندارد در دلش اندیشه و باك
شود بازیچه در کو کودکان را   بسنك و چوب آزارد کسان را
نداند عاشقي نی یار داند   نه دلدار است نی دلدار داند
بدینسان بگذراند روز و شبها   چو انساني بود حیوان هیولا
دگر نوع جنون نامش خیال است   که عقلش فاسد و با سوء حال است

نگشته عقل او یکباره زایل بخورد و خواب و شهوت هست مایل
ولي آشفته می باشد خیالش همي باشد گریز از قیل و قالش
پریشان گوئیش یکباره کار است چو فاسد گشته عقل اینش شعار است
جنون را نیز انواع دگر هست اگر گوئیم مقصد رفته از دست

چو فرق بین اینها شد نمایان
زوحشت بشنو اکنون ای سخندان

معنی وحشت

بدان وحشت بود با این سه توام جدا هرگز نمیگردند از هم
چه وحشت انقطاع است از مودات نه ترس و بیم از اعداء و آفات
اگر مأنوس شد انسان بحیوان و با برعکس حیوانی به انسان
ز هم چندی که دوری مي نمایند زوال انس را وحشت سرایند
مراین وحشت جدا از ترس و بیم است بداند آنکه با عقل سلیم است
بلی مجنون ندارد بیم و اندیش ولی وحشی بود از خلق و از خویش
شنیدستی تو قیس عامری را که شد مونس دد و دیو و پري را
بوحشت بود دل از مردمانش نه بیم اما بد از درندگانش
کنار از خلق چون آهو گرفته بشیر و ببر و آهو خو گرفته
برو پیر ای رفیق زشت از پیش مرا بگذار با درد و غم خویش
مرا بگذار کارم رفته از دست برو بر عشق کن ایرادی ار هست
نه من خوانم میان انجمن ها که از عشق است یکسر این سخن ها

اگر خوب است اگر بد عشق گوید نه من گر گفته ام کس عیب جوید
خدایا عاشقم زین بیشتر کن از انم بیش از خود بی خبر کن
بهل تا در جنون افسانه کردم بسکلی از خرد بیگانه گردم
خدایا درد من افزون کن از عشق از ایم بیشتر مجنون کن از عشق

خوشا عشقی که آتش بر فروزد
سراسر هستي عاشق بسوزد

رجوع بداستان

روزگاریست یار سر افرازم نموده است و وصلش شادانم روزي فرمود که چون این کتاب را نام شکرستان است از حروفیکه در غزل شیرین اشد صرف نظر فرما گفتم آنچه فرمان تست چنانکنم پس گفت غزلي ردیف فاء بسرای از آن پس تا آخر حروف برگو بدیهه این غزل را سروده و نگاشتم

غزل

بهای وصل تراهست و نیست نیست کفاف ز من مپرس که این نقد را منم صراف
بملك هردو جهان مشتری گرت آید همان حکایت زال ست و یوسف است وکلاف
دلم کشد بقفاي تو با امید مرا بهیچ عذر ازاین کشمکش ندانشت معاف
خلاف وعده تو کردی هزار اما من بخدمتت نگشودم زبان یکی بخلاف
بقاف عشق تو کرد آشیانه مرغ دلم گر آشیانه سیمرغ گفته اند بقاف
منم یکی ز غلامان صادق یشه تورا اگرچه بنده بدرگاه لفبل آلاف

سخن سرا تمکین چون (شباب) میباید
بشهر ورنه فزونست شاعر صراف

در موسم بهار که صحرا پر نگار دامان دمن نیت و نثار بود خوی جوانی وهوای کامرانی آن نهال حدیقهٔ دلربائی را بر این داشت کـه پیر سالخورده و دل زنده تن افسرده بگل گشت باغ دبستان برد و با من بکام محبت راه سپرد و من اگرچه ناتوان لیك چون قوت تن وقوت روانم بود خدمتش را میان بسته و چون سایه بدنبال آن آفتاب کشور خوبی و حسن روانشدم راه پیمودم و صحبت نمودم چسان غرقه بحر عشق و مات جمال او بودم و بیخبرانه راه را میپیمودم که اندك زمانی نگذشته خودرا بآن شرح شیرین حرکات در طاق بوستان برابر صورت پرویز دیدم نگارم برآن نگارها نظر میکرد و تاریخ هریکرا از من سؤالی مینمود لحق چون برآسودیم و ازهر در سخن گفته و شنودیم مرا فرمود که در همین نقطه که پرگار خیالات گرد نقطه حسن من در دوران است شعری در باب این طاق و نقوش بسرائی من که وجود خود را آلتی در دست اراده او میدانم کی توانم از فرمانش رخ بگردانم آغاز سرودن این اشعار نمودم

غزل

ای زخسرو مانده بر جا جفت غم گردیده طاق　　طاق بی جفتی چو تو نمود زیر نه رواق
از نشانهائیکه می بینیم ما اندر تو نقش　　خاره دل بودی که شه را دل نهادی بر فراق
ای کهن ایوان تاریخی شکت اندر توچیست　　ای سپهر آسا چرا افتاده ماهت در محاق

صورت پرویز و شبدیز است بر دیوار تو — خود کجا شد شاه ماه باآن شکوه طمطراق
شد کجا بسطام آنکو اول این بیرنك ریخت — برد رنج افزون بفرمان شاه را بااشتیاق
جاودان میخواست آثاری ولی غافل که دهر — هیچ نقشیرا نخواهد جاودان کردن ایتاق
کو برآرد سر ز خاك اکنون بحسرت بنگرد — طاقرا بشکسته سقف واسب را بشکسته ساق
پاسبانان شهی را خواب غفلت در ربود — کاندر ایوان جای بگزیده است بوم و کرده زاق
کو مرانامی سواران کاندر این نخجیرگاه — بود باخسرو به نخجیر افکنیشان اتفاق
داستان از خسرو شیرین سرائی بیزبان — واین سرودت تلخ دارد مرد دانارا مذاق
خون بگرید چشم عبرت بین گر اینجا شایدش — این نقوش اورا بیاد آرد چو از دیرینه چاق
صورت زردشت باجمر بجا در تو ولیك — نه تن زردشت جان دارد نه آتش احتراق
در یسار تو یمین ناظران برسنك نقش — هست کرمانشاه در طاقی نه چون تو در بساق
نفرت آرد این صورها مرد دور اندیشرا — زاین سپهر آبنوسی واین جهان بی شفاق
آسمان با احمد مرسل شنیدستی چه کرد — آنکه پیمودش شب معراج با گام براق
سایه گستر برسر هرکس ز مهرت آسمان — آخرین چون سایه زایل کرد خواهد باجناق
دهر بد بنیاد بنیان حیات از بیخ کند — بس رسولان مکرم بس شهان یاد شاق
صبح وی باشد بهار و شام وی باشد خزان — بی ثبات است این ستمگرد هر بدخو همچو واق
دود آن آتش که روشن در تو شد سوز دهنوز — دیر پاید آری آن آتش که افروزد نفاق
درسیرها خوانده ام زینت بسی اندر تو بود — بهره اعراب شد آمد چو لشکر درعراق
خوار اگر ماندی مخور انده که دنیای دنی — هیچگه نگشوده بر پروردگان چشم وفاق
این عروس دهر از روزیکه بوده تاکنون — هر دمی بر دامن شوئی نشسته بی طلاق

هستی آگه تر رما بر حال کیتی زانکه خود دیده بس شهر یاران با کلاه و با نطاق
طاق و بستانت سرو دستندای بستام کرد بستند آنانکه در تاریخ پیشین ارمذاق
جای دارد چون بر این آثار میبیند (شباب)
بر گلو ار گریه عارض آیدش رنج حسق

با دوست بزبان شکایت آمیزی حکایت میکردم و بخطابهای نیکو این غزل بر او می خواندم .

نگشته نقش جمالت ز لوح خاطر حك بعشق چیست نکو تر مرا ار این مدرك
بدل کفاف اگر میکنی که بر بودی رضای تو چو مرا آرزو است هذا لك
ترا که کشور دلها مسخرند تمام اگر زنار نباشی نیازمند کمك
پر از شکایت دارم دلی من از تو ولی کجا زبان سخن تا شمارمت یك یك
پی نثار تو جان پروریم دعوی نیست گرت قبول بیفتاده حاضر است اینك
بچشم دل نگرانم ترا نه دیدهٔ سر که تار گشته و جویم برای او علیك
کسم التفاق قند حسن با نمك اما مسلمند ترا از خدای حسن و نمك
اگر چه سود ز سودای تو ندارم هیچ
ولی معامله عاشقی ندارد فلك

روز وصال غریق بحر شوقم و با شوق تمام برابر آن مهر سپهر دلبری میسرودم

غزل

جز خدا نیست کسم از بی غمخواری دل داد و بیداد خدایا زگرفتاری دل
دل گرفتار بشو خیست پریرو که غمش خون نماید دل و نبود بی غمخواری دل

دل دانا بتو بسپردم و بدبختي من | که ندانی بسزا خوب نگهداری دل
زخم زلف پریشان تو دلها همه جمع | کم ترا فکر دل ماست زبسیاری دل
طفلي و نیستي آگاه زبیماری عشق | زاسبب نیست ترا میل پرستاری دل
نیست دردی که پذیرد بجز از مرگ علاج | هیچ کافر نکشد آه زبیماری دل
از خزان غم هجران نه وزد بر تو نسیم | نکشی ایکل بیخوار چومن خواري دل
یاري از یار نه دیدیم نه ازاختر سعد | شومی بخت مرا کشته و بی یاري دل

چه ستمها که بمن ازدل من رفته شباب
کوزنانی که دهم شرح ستمکاری دل

در وصل با حضور . نارجانی و مایهٔ زندکانی سرودم

غزل

بجرم عشق تو کر بکسلند بند ز بندم | چوابر زار نگریم چه غنچه ساده نخندم
چو دستگیر تو کشتم میازمای بتیرم | چه پاي بند توهستم چه حاجت است به بندم
زقتلگاه شهیدان گذر کنی چو سواره | مگو که رنگ زخون ازچه گشته شم سمندم
من آن غزال رمیده دلم بدشت محبت | که کس بغیر تو هرگز نمیکشد بکمندم
مگر حلاوت وصلت مرارت شب هجران | بروز کام چه سود ار نه از حلاوت قندم
بهیچ گرچه خریدی چومن غلام ولیکن | روا مدار که گویم فروخت خواجه بچندم
لباس مرگ مبارک بمن کرم تو بپوشي | خلد چو خار بتن بي تو تارهاي پرندم
امیدوار بوصل تو سر زخاك برآرم | بروز حشر نه شادان بسوي خلد برندم
مزن بتیر ومکش تیغ در هلاك من آخر | چه عذر پیش کشی پیش تو سپر چو فکندم

شباب پیر شد از او گذشت عهد جوانی
تو تا زعمر خوری برندار گوش به پندم

و نیز در همان اوان این غزل را سروده و مینگارم

غزل

دل شود در سینه ام خون تا در و بت چون کنم | با چنین حالی که در من باد روات چون کنم
بیستون را کند لختی کوهکن تا عشق و مرد | رانده مانم من کز آهی کوه را هامون کنم
تا مگر با کودکان آید پی آزار من | رو بسوی کوی و برزن کش چون مجنون کنم
از گدائی چون بنالم زانکه بتوانم همی | از گهرزا دیده خود را لحظهٔ قارون کنم
بیتو خواهم نیست گر قوتی خورم بهر حیات | در گلو تا رفته با خون دلش معجون کنم
آتش عشق تو بر جان و تنم تا برفروخت | تا گزیرم سینه را کز بهر او کانون کنم
گفت جان میخواستی وقتی فدای من کنی | گفتم ار دانم بپذیری از هشیار اکنون کنم

مهر او را از دلم گفتم برونسازم شباب
بردلم چون سکه بنشسته برونش چون کنم

و نیز در هجران گفته ام

غزل

زخاطرم نشوی دور دور از تو گرم | که از تو باخبرم گر زخویش بی خبرم
زشیر گر چه نتابیده ام بمیدان رخ | ز چشمهای تو اما همیشه در حذرم
نیی که با تو نباشم نیاز مند بماه | چو آفتاب ببر بی نیاز از قمرم
هنوز تیر نخستین تو نکشته مرا | امیدوار زشستت بناوک دگرم

بسوی کشور عشقم هوا کشیدو نشد نصیب غیر زیان هیچ سود ازاین سفرم
حجاب پرتو روي تو کوهها نشوند مگو نهفته رخ ازمردمان به پرده درم

تن (شباب) و توانای این همه محنت
کجاست کوه نه آخر تنی من از بشرم

این غزل را نیز هم در هجران سروده ام

غزل

زبسکه بار فراق تو را بدوش کشیدم کشید کار بمرگم دل از حیات بریدم
بریدم از همه دل تا توعهدمهر به بستم رسید جان بلب اما بوصل تو نرسیدم
شکنج زلف تو ودم امید کاه چو اورا بدست شانه سپردي بريد راه اميدم
هزار خار زغم برنشاندیم بدل آخر زگلستان جمالت گلی بکام نچیدم
شدم بباغ گل آورد از رخ تو بیادم چوعندلیب خروشان چوغنچه جامه دریدم
بنوش داروي وصلم مگر علاج نمائی وگرنه زنده نمانم که نیش هجر چشیدم

(شباب) رنجه نگردد زقهر دوست که روزي
شکر فروش لب وي بمهر داد نویدم

روزی چند دلبر گلعذارم بعزم تفریح با پدر بصحرا رفته باز گشت را بسوي من آمده خندان خندان گفت بی من چوني و روز چسان گذرانی گفتم ایماه بتان مگر ندانی که بیتو ام درد درد بجام است و روز سپید تیره تر از شام گفت ورود مرا برخود برابرم غزلي براى فرمانش پذيرفتم و بدیهه گفتم

غزل

پی یغمای دل آتشه زدر آمد بازم ... تا کند صید بیك حمله چو شهبازم
بیکی غمزه دل غمزده از من بربود ... شوخ و شیرین سخن عشوه گر طنازم
غافل از ناوك دلدوز نگاهت گفتم ... گر تو دمساز شوی بخت شود دمسازم
غیر مرگم نبود راه خلاصي زیرا ... که گرفتار تو طناز همه تن نازم
باوجود همه بی تابی و بیطاقتیم ... تابه اکنون کسي آگاه نگشت ازرازم
شد سرشته گلم از چمهٔ محبت زازل ... مایل روي تو یعنی که من از آغازم
برسر تربت [سعدی] بسرایم این شعر
گر کشد بخت (شبابا) بسوی شیرازم

گفت چونست که ترا دم بدم عشق بر فزونست و اطوارت همه بر شیوهٔ جنون منت بکام و باده عیشت بجام بیقراری چیست و آه و زاری چرا اگر مرا میخواهي اینك ترا در کنارم و ترا نخل امید و سرو جویبارم اگر با دیگری ترا سریست با منت چه افسون گریست از گفتارش دل طپیدن و هوس رمیدن گرفت بدین غزلش پاسخم آوردم

غزل

این منم در عاشقی کاندر جهان افسانه ام ... آشناي عشقم از هر آشنا بیگانه ام
ترك کردم خانه وفرزند وزن در راه تو ... تا بداني ای پسر با همت مردانه ام
هر که شد دیوانه باید کرد زنجیرش ولي ... زلف زنجیرا بیا آخر نه من دیوانه ام

مرغ دست آموزم و کوی توام شد آشنا | نیستم مرغی که بفریبد کسی بادانه ام
کفر من دانی چرا اندر جهان مشهور شد | دید زاهد روزی اندر گوشهٔ میخانه ام
سوختم یکباره خود را پیش روی شمع تو | تا نه پنداری که هرجا شمع من پروانه ام
داشتم زاغاز منهم خانهٔ چون دیگران | عشق داد انجام جا چون جغد در ویرانه ام
صاف چون آئینه و یکرو به ام در عاشقی | صد زبان هرگز نخواهی دید همچون شانه ام

رشك بر آزادی من میبرد گردن شباب
درد غم ریزد از آن پیوسته در پیمانه ام

سپس گفتمش ای شوخ سیمین بر و ای رشك قمر برمن ظن بد مبر در یکی است نواش بردی و اطرافش سپردی از شیفتگیم پرسی مگر نگارا شورش عندلیب را در وصل گل ندیدهٔ و نشنیدهٔ اگرچه تو باعن رامی اما دل آرام ندارد در آتشم که مشوشم . تا نیم که در تابم پس از آن این غزل را سرودم

غزل

ساغر دل پر ز خون بادا بجای باده ام | درجهان گر دلبری را جز تو من دلداده ام
زاهدان نزدیك شد تا حکم تکفیرم کنند | زانکه من از راه تقوی سخت دور افتاده ام
جان ز من میخواستی نبود متاعی بس نفیس | جان بکف بگرفته در راه وفا آماده ام
پای در گل ماندم پیش تو در باغ کمال | گرچه آن سروم که موزون قامت و آزاده ام
دست از هر آرزو شستم مگر وصل تو من | در بیابان محبت پای تا بنهاده ام
تن به تیغ رنج و غم بادا چو بادامم خلال | خندهٔ دوراز تو گرچون پسته لب بگشاده ام

غیر نقش مهر تو کورا بدل دارد شباب
در جهان دیگر ز هر نقشی که بینی ساده‌ام

و این غزل را نیز در هنگام وصل ببدیهه بسرودم و بآه و زاری بروی خواندم این است

غزل

خلق بزندگانی و من بهلاك مایلم — تا نظر افکنم مگر بر رخ نیك قاتلم
شرم بود مرا که تا سجده برم به پیش تو — چرخ پی سجود تو خم شده من چه قابلم
تلخی مرگ چون شکر شهد دهد بکام من — موسم دادن روان روی تو گر مقابلم
حقهٔ عهد نشکنم بشکنی ار عظام من — رشتهٔ مهر نگسلم بگسلی ار مفاصلم
یکتنم ای شگفت درآبم و هم در آتشم — سیل سرشک بر رخم آتش عشق در دلم
تیر غم ترا هدف من برضای دل شدم — تا نه گمان بری که تو تیر زدی بغافلم
بسکه «شباب» را رود خون ز دو دیده متصل
در ره انتظار تا سینه نشسته در گلم

تو گل گلستان لطافت و میوهٔ باغ لطافت و سرو بوستان ملاحت از سخنانم خندان گشته گفت اکنون که مست محبت و غرق دریای مودتی غزلی از گفتهٔ من اسرای چنانچه من خود گفته باشم و توصیف ازخود کرده باشم فرمانش را بجان پذیرفته پس ببدیهه این غزل را سرودم و مینگارم

غزل

منم آنکه قد موزون رخ چون بهار دارم — رخ چون بهار خرم بر سیم وار دارم

بهزار گل هزاری دل خویشتن بنازد — منم آن گلی که برده دل صد هزار دارم
بجهان کجاست آن می که نباشدش خماری — منم آنکه در لبانم می بی خمار دارم
به بنفشه زار رفتن چه نشاط عاشقم را — که زموی وخط نورسته بنفشه‌زار دارم
بنگار گو چه حاجت بودش چو من نگاری — که ز خون عاشقانم کف خود نگار دارم
قدمی بکوی من نه بنگر که خسروا را — چو گدا دو دیدگان بر ره انتظار دارم

زخطا چه نافه آری بر من خطاست اینک
منم آن نگار چینی که ز مشک بار دارم

از طرز غزلم خرم گشته و لب به آفرینم گشود در گفتگو بودیم که جمعی از اغیار بر من وارد شدند یار را از دیدن ایشان ملالی رخ داد قامت چو قیامت را افراخته ومرا با درد و رنج بگذاشته و برفت آغاز فراق و اول ابتلا بدرد دوریم آن روز بود پس از رفتن او دل در برم طپیدن گرفت چنانچه بی اختیار گریه برمن مستولی شده یاران نیز برحال من ملتفت شده برفتند حیرت زده که از چه کار بدین گونه گردید آن شب را با درد و رنج صبح کرده روز دیگر از حجره ببازار شدم در برزن یار خودرا دیدم مرادیده سر بزیر افکنده چنانچه پنداشتی با منش بهیچگونه مودتی در میان نبوده از آن رفتارش حالم دگر گون و دلم پرخون شده بحجره آمدم در بسته باخیالش پیوستم و بدین غزل مترنم گشتم

غزل

نمی خواهم که بیروی دلارایت جهان بینم — درا از در نگارینا قدم نه بر جهان بینم

ز پا فتادم ازدست غمت در بسترم اینك)(ز بالین بر ندارم سر نیائی تا ببالینم
بجانت دوست میدارم بیا ای آفت جانم)(بکام دشمنم کشتی بیا ای غارت دینم
بناخن میخراشم سینه ازغم کوهکن آسا)(به تلخی دانم آخر می سپارم جان شیرینم
ببوسم گرلب لعلت چه لازم شکر هندم)(ببویم زلف پرچینت چه حاجت نافهٔ چینم
اگرخواهی هلاکم تا ببك جان بسپرم پیشت)(برم منت که برداری زدوش این بار سنگینم
بمرگ خویشتن مشتاق از آن روگشته ام شاید
شباب از بعد مردن بار آید بهر تلقینم

روزگاری چند است که با درد دچارم و دور از یارم غزلها گفته و هر یك را در جای خود می نگارم نه از یارم اظهار عنایتی و نه موقع و مجال شکایتی همه روزه اش می بینم ولی چه دیدنی که آتش هجران و سودایم را تیز میکند و دردم را بر درد می افزاید از جمله غزلهائی که در همان اوان گفته ام این است که با خیال آن یار یگانه و دلدار فرزانه سروده‌ام که نگاشته می آید .

غزل

چونی ز هم گسلی گر که بند از بندم ✲ گسست می نتوانی ز خویش پیوندم
گرم زمانه زمانی کند ز وصل تو شاد ✲ نگو تو است که بیتو زمانه بخشندم
هزار تیر زدی بر تنم ز ناز و هنوز ✲ به تیری از تو دگر باره آرزومندم
در آرزوی یکی بوسه زآن لب شکرین ✲ گذشت عمر و فریبی بوعده تا چندم
دو ترك چشم تو هستند از پی قتلم ✲ کشیده تیغ چرا من سپر چو افکندم
چو بیستون نکنم پشت خم ز بارغمت ✲ بدوش گر بگذاری تو کوه الوندم

زدامن تو کجا دست میتوان بر داشت ✡ من ستم زده چونت بمهر پابندم
هلاك من اگرت کام این سر این شمشیر ✡ زکار سست مشو زانکه سخت خرسندم
خیال زلف تو چونان مرا پریشان کرد ✡ که نام خویش ندانم اگر به پرسندم
رقیب چون برخت چشم برگشاید من ✡ ز رشك همچو در آتش فتاده ام اسپند

شباب راز لبت گرچه تلخ دشنامی
دهی بجان عزیزت که بهتر از قندم

و نیز در همان محیط در طي سخن این غزل را سرودم چنانکه در ردیف تاء نکاشته ام آمدن محبوب یگانه و حبیب فرزانه را و سرودن اشعار ببرش در همان مقام که شعر از من خواست یکی از غزلهائی که در برش سرودم اینست

غزل

همچو فرهادم کز اول دانش و دین باختم ✡ آخر اندر راه شیرین جان شیرین باختم
با من آوارکمتر از دل ودین گو سخن ✡ در قمار عشق جان من دل ودین باختم
پایمال پیل غم گشتم چو آنشه رخ نهفت ✡ اسب عقلم را پیاده شد چو (۱) فرزین باختم
تلخي مرگم بکام جان چو شهد شکر است ✡ جان شیرین چون براه عشق شیرین باختم
دل بنیش دادم ولی عقل مرا عشقش ربود ✡ اختیاری بود آن اما بجبر این باختم

(۱) در بازي شطرنج هر وقت پیاده تمام کشته شد و یك پیاده ماند وزیر هم کشته شد حریف میتواند یك پیاده را فرزین کند و فرزین را جاي پیاده گذارده بازي کند در این شعر میگویم پیاده که فرزین شد اسب را باختم (شباب)

حافظ ار نادي سمرقندو بخارا را بخال ☆ من بچین زلف یارم چین وماچین باختم
صبرو تمکین مرد راهنگام سختی واجبست ☆ من نخستین روز عشقش صبرو تمکین باختم
ازمن آئین خواستن دوراز خرد باشد که من ☆ در ره سودای خوبان دین و آئین باختم
بسکه خون ازدیده در هجران بباریدم شباب
عاقبت یعقوب سان چشم جهان بین باختم

و نیز در هنکامي که یار دمساز و درهای نیك بختي باز او با من بوفا کوشیدي و دل در بر از عشق جوشیدي او در کرشمه و ناز طبع در انبساط و اهتزاز

غزل

بزم دلکش باده بیغش ساقی مهوش بکام ☆ لب بساغر شوردر سر یار اختر بخت رام
بسته دست فتنه و پای حوادث نیز لنك ☆ باز درهاي طرب دولت قرین دنیا بکام
در کف کلچهره ساقی جام همچون کل بشاخ ☆ هم زرنگین باده پنداري پراز کل کشته جام
آسمان حسن دارد در هلالش آفتاب ☆ در میان آفتابش عکس رخ ماه تمام
آشکارا بزم ما از خلد میگوید حدیث ☆ دوری زهاد دور از خلق پنهان از عوام
نازنینی خوبروی و مشك موی و دنیك خوی ☆ عنبرین موئی قیامت کرده بر پا از قیام
غمزه اش چون چنکل شاهین روبش زیر زلف ☆ آفتابي روشن اندر سایهٔ پر حمام
هردمی دور از ویم والله همی لا یزال ☆ هرشبی دربر مرا با الله عینی لا ینام
ازکف ماهي هلال ابرو دراین مجلس شباب ☆ می هلال است آنچه دانندش همه مردم حرام
خاصه باشیرینی اشعار شیرینت که برد
تلخی ایام یکسر اهل مجلس را زکام

پس از خواندن غزل گلچهره ماهم لب شکر فروش گشوده گفت این کتاب تو مرا فریفته لیکن نه پیداست که چه وقت در وصل شادانی و نه هویداست که کدام ساعت از هجرم بافغانی و تمام غزلیات بهم آمیخته شده کاش ردیفی داشته و آشفته نمیشد گفتم محبوب من و کعبه مطلوب من اول ترا ترا بگویم وپریشانی کتابم نشانه بر پریشانی دلاست و ثانی عزیز من تو خود مهر و محبت را مرتب دار تامن نیز مرتب دارم و به ترتیب سخن سرایم چه کنم من کاه در وصل بیخودانه غزلی می سرایم ردیف الف یانون و آن ساعت که باتوام در همان دم از من جدا میشوی در هجرت باز میسرایم بهمان ردیف است شایسته نیست در ردیف دیگرش بنکارم خندیده گفت مانا طرحی ریخته باشی که من دقیقهٔ از تو جدا نشوم گفتم حبیبا من این امید دارم اما بروزکار غدارم این گمان نمیرود بروفای خوبان نیز اعتمادی نه پس فرمود این غزل حافظ را جواب گو کنونکه باتوام غنیمت شمر گفتم غزل کدام است برخوان تابسرایم پس این شعر را از خواجه حافظ برخواند

مطلع

ترامی بینم و میلم زیادت میکند هردم مرا می بینی وهردم زیادت میکنی دردم

فرمانش پذیرفته خامه و نامهٔ برگرفته و در دم این نغز غزل را سرودم

غزل

نهٔ آنکه گرازدردم نظرکن بررخ زردم که تادورازتوام هردم گرفتاردوصددرد

مرابادیده گریان جداکردازتوچون دوران اگرخوناغم هجران نمیکردم چه میکردم

توخواهي رخ بگرداني ز کويت من نگردانم بگرد خود بگردانم که تا قربانيت گردم
انيسم مونسم يارم طبيب درد وغمخوارم اگر دست از تو بردارم کم از زن مدان مردم
توانا بود تا بر تن نشد چيره بس دشمن زبونم حاليا زان من که آمد غم هم آوردم
بگرد شمع پروانه بسوزد خويش و پروانه بود گر از تو پروانه بسوزم پيش تو دردم
(شباب) اميد اين دارد که جان را زود بسپارد
شود تا خاك و باد آرد مگر تا کوي تو گردم

چون غزل را بپايان بردم ماه سپهر دلبري چون گل برشکفته و چون غنچه لب را به تبسم گشوده برجسته در کنارم نشست دست حمايل بگردنم نمود پسته خندان را با شکر گفتار آميخته لب برلبم نهاد منهم از لبش مي نوشيدم و شکر مزيدم پس کيفت اين حال را غزلي نغز بسرا طبعم اقتضا نموده بديهه اين غزل راسرودم و او مکررش بالحني خوش ميخواند

غزل

گوش برودومي بکف يار بکام اين منم کور ز رشك گوشود چشم حسود دشمنم
از تو رواست کام چون نيست اميد ديگرم گل بکنار چون بود نيست نياز گلشنم
دست زدامن تو ام کوته اگر چه سالها شکر خدا که کردهٔ جاي کنون بدامنم
چيره چو گشت بخت من خيره مبين بروي من تيره مخواه ديدهٔ تازه زوصل روشنم
حاصل عمر من دمي با تو نشستن است وبس برق صفت مکن گذر شعله مزن بخرمنم
چون پرکاه ميکشد جزبهٔ عشق تو مرا هرطرفي که مي چمي کوهي اگرچه زاهنم
جان من است طايري سدره نشين ودرجهان غير تو صيد کس نشد طاير سدره مسکنم

باز دمد بتن اگر از تو اشارتی شود　　ازپس سالها جدا روح چو گشت از تنم
گر نوروی [شباب] نیز از تو جدا نمیشود
زانکه تو جانی و زجان نیست فراق ممکنم

سبحانه الله چه خیال است و چه حال است شادی یا ملال است من پریشانم یا کتابم بدین سان گاه وصل است وگاه هجران غم و شادی است که باهم دگر آمیخته است پس از شش ماه که بدرد دوری و بنا صبوری روز و شب شمردن دور از یار دیده اشکبار سینه ریش و حال پریش روزی باکمال نا امیدی نشسته و دل از هر علاقه گسسته ناگه در باز شد دیده روشن و حجره رشك گلشن شد شاهی در آمد نه ماهی بر آمد شوخی رسید نه مهری دمید بهار آمد نه نگار آمد از جا جسته این غزل را بدیهه خواندم .

غزل

آمد از در یار من شادی کنان برخواستم ✲ تا فشانم جان بپای میزبان برخواستم
برق خرمن سوزی آمد خرمنم را برسوخت ✲ بی تأمل زانسبب همچون دخان برخواستم
دوش اندر خواب میدیدم که با من همدم است ✲ با فغان همدم ازآن خواب گران بر خواستم
بود در بستر تنم چندی فتاده بی توان ✲ چون تن یار دگر آمد توان بر خواستم
پست بودم چون زمین درزیر پای رنج وغم ✲ غمخورم آمد بسر چون آسمان برخواستم
مردهٔ بودم که جسمم را روان بدرود گفت ✲ زنده گشتم تابتن آمد روان برخواستم
ضعف پیری بر زمینم خوار و زار افکنده بود ✲ آمد آن عمر عزیز از نو جوان برخواستم
آن سپهبد از سپاه ناز با لشکر رسید ✲ دیده ایدا و او من چون دیدبان بر خواستم

شهسوار حسن را بر راه بنشستم شباب
آمد او را سخت تا گیرم عنان بر خواستم

روز وصل در براو آن قبلهٔ اهل حال و منتهی آمال خود سرودم و می نگارم .

(غزل)

دل در سر سودای توگم شد اگر از من ✲ بیزارم ز او دل زتو خون جگر از من
هر تیر که پرتاب بجانم کنی از ناز ✲ تیر از تو بمیدان محبت سپر از من
افراختن قد ز تو جان باختن از من ✲ افروختن رخ زتو بر روی نظر از من
حیف است از این پای که برخاک گذاری ✲ بشمار یکی حاکم و پا ز تو سر از من
پروانه مبم شمع بثانی تو به نسبت ✲ در سوختنم شعله زتو بال و پر از من
من خشك لب ای خضر روا نیست که باشد ✲ سرچشمه حیوان زتو و چشم تر از من
آسودن در بستر راحت ز تو شبها ✲ فرسودن از محنت ورنج سفر از من
در بزم طرب شب همه راشاد نشستن ✲ رود و دف و نی از تو و آه سحر از من
راهی که در او هیچ نبینی خطر از تو ✲ آهی که در او هیچ نباشد اثر از من
بسرودن اشعار نکو فن (شباب) است
تحسین ز تو و عرضه نمودن هنر از من

ونیز در روز وصل خطاب بیار جانی و مایه زندگانی سروده و مینگارم

غزل

دانی اند ر سر سودای تو چون شد دل من ✲ خون شد از دست تو وز دیده برون شد دل من

طایري بود ز صیاد گریزان عجبم ☆ که سر انجام گرفتار تو چونشد دل من
داد بردم همه جا هیچ کسم داد نداد ☆ تاکه درسینه زبیداد تو خونشد دل من
سوي مدرسه عشق مرا ره پیمود ☆ نه عبث بلکه پیءدرس جنون شد دل من
من کجا بادیه پر خطر عشق کجا ☆ بچنین راه مرا راه نمون شد دل من
مهرافزاست خط سبز تو چون مهرگیاه ☆ مهر از آتش بتوهر لحظه فزون شددل من
خال چون نقطه‌نون تو برخساره چو دید ☆ سبب آن گشت که چون حلقه‌نون شد دل من

گر شباب از تو جدا نیست دمی آرامش
جرم من نیست که بی‌صبر و سکون شددل من

ولیز در روز صحبت و محفل خلوت گفته ام

غزل

عاشق شده ام نرگس فتان ترا من ☆ وان طره چون سنبل پیچان ترا من
چوکان صفتم خم شده قامت بامیدی ☆ شاید ببرم گوي ز نخدان ترا من
پر کردم ازآن دامن خود ازگهر اشك ☆ چون مشتریم لعل بدخشان ترا من
در جرگه عشاق مرا تا که بود نام ☆ باید که کنم جان بفدا جان ترا من
تا خضر صفت زنده جاوید بمانم ☆ اندرطلبم چشمهٔ حیوان ترا من
امروز کشی دامن وصلت گرم‌ازدست ☆ گیرم بصف حشر گریبان ترا من
گریم همه شب زار و نخوابم که به بینم ☆ در خواب مگر پستهٔ خندان ترا من
ببریده بمقراض قضا باد زبانم ☆ گر فاش بگویم غم پنهان ترا من
گر بگسلدم رشتهٔ جان نگسلم از تو ☆ چون میگسلم رشتهٔ پیمان ترا من

فرمان بهلاك ار دهيم ما كه بميرم ☆ سر چون بنهادم خط فرمان ترا من
گفتي بچه مفتون دل تو گشته (شبابا)
مفتون شده ام نرگس فتان ترا من

بهجران ان غزل را گفته ام

غزل

با ديده دلم ميگفت اشك ازتووآه از من ☆ آگاهي او شرطاست خواه زتووخواه ازمن
چاه ارهمه زانسانست كورا بزنخدانست ☆ يابوسف مصري كونخت ازتووچاه ازمن
تن سستي ودل سختي اي آفت جان وتن ☆ آموختهاند اين دو كو از تووكاه ازمن
حربا اگراندرعشق خورشيد پرست آمد ☆ من ماه پرستم كو مهراز تو و ماه ازمن
گويند زدل راهست در دل عجبم ايدل ☆ كاندردل سختش نيست راه ازتووراه ازمن
برملك وجود من چون پادشهي بنشين ☆ بر ديده من اينك پا از تو وكاه ازمن

در بازي عشق تو مغلوب (شباب) آمد
زانروي كه مي باشد آس از تووشاه ازمن

با شوق روي دلكش دلبر اين غزل را ترك الف گفته سرودم

غزل

سلسلهٔ گردنم چونكه بود موي تو ☆ نيست شكـفتي يقين ميكشدم سوي تو
بيكل روي تو چون روي بگلشن نهم ☆ هست چوخس بيش من هرگل بيروي تو
چون تو دگر دلبري نيست بكشور همه ☆ حيف بروي نكو زشت بود خوي تو
نيك بود بوي گل روح همي پرورد ☆ ليك گلي بود كو بسد هند بسوي تو

هست غلط گر داش میل بمینو کنند — هر که نظر کرد و دید روی چو مینوی تو
طوطی شکر شکن ترك سخن میکنند — روزی اگر بنگرد اهل سخن گوی تو
سرو زخجلت بگل رفت فرو چون بدید — در چمن دلبری این قد دلجوی تو

دلکش و موزون چو تو شعر که گوید [شباب]
فرشته گوید فـربش بـه طبع و نـیروی تـو

از آن پس که بعد از مدتها انتظار شادم داشته و یادم میکنند کنون پایه مهر و محبت را چنان استوار و محکم دارد که همه روزه دیدار مرا بر خود فرض و ملاقاتم را ادای فرض داند من نیز چون عندلیب در گلستان در نزد آن نوگل خندان نواخوانم و غزلها میسرایم از جمله این غزل است

غزل

باری بعاشقان گنه است از نگاه تو — من می کشم بگردن خود این گناه تو
یکره بناز سوی من بینوا نگر — ای من فدائی تو و طرز نگاه تو
درمان روشنی است رمد دیده دیده را — کحل الجواهر است بلی خاك راه تو
از سر کله مگیر که آشوب کشورند — آن فتنها که خفته بزیر کلاه تو
در شکوه اند مردم یك شهر مرد و زن — نزدیك شد ز مردم چشم سیاه تو
دانی که مهر چیست در آئینهٔ سپهر — افتاده است عکس رخ همچو ماه تو
سلطان تاجدار جهان ملاحتی — زانو که هست کشور دل تختگاه تو
جاوید باشی ای ز تو عشاقرا حیات — تو در پناه ایزد و ما در پناه تو

کم آه کش (شباب) که آئینه رخش
ترسم غبار گیردش از دود آه تو

هم این غزل را در آن روزگار و آن هنگام که با یار بودم گفته ام و می نگارد

غزل

ای بلای خاطر دلدادگان بالای تو   پای تا سر عشوهٔ قربان سر تاپای تو
عقد پروین بگسلد مهر نتابد آسمان   بر سر اورا گر بیفتد سایهٔ بالای تو
نازشی دارد بخود خورشید هنگام طلوع   رخ بمغرب آرد چو بیند روی مه سیمای تو
خامهٔ نقاش قدرت را بنازم کز ازل   با تناسب خوش قلم زد جملهٔ اعضای تو
آب حیوان از خجالت گشته در ظلمت نهان   شرم دارد پیش شیرین لعل روح افزای تو
کشتن بیچارگان چندان ندارد میمنت   شهریارا حیف باشد کاین بود باسای تو
هر زمان مرا بشادی وعدهٔ فردا دهی   از پس امروز چندین مه بود فردای تو
تاجر حسنی و کالای نزاکت باشدت   هردو گیتی کم بود در قیمت کالای تو
در غزل الحق که معجز میکند طبعت (شباب)
ساحران مانند یکسر با یدو بیضای تو

و نیز این غزل نغز را در همان اوان و همان مکان بخواهش آن دوست بهتر از جان بطرز بدیهه سرودم

غزل

در هوای پسته خندان بشد فم تو — روزکار روشنم شد چون سیه بادام تو
تا کنون خیاط قدرت بر تن دیگر ندوخت — این قبای حسن کامد راست بر اندام تو
گرچه کر دیدم نشان تیر طعن مرد و زن — گر ببرند م زبان با کس نگویم نام تو
چون نفس باشد اگر در خلد جاوید م برند — مرغ دست آموز عشقم آشیانم بام تو
آهوئی بودم که شیران پنجه با من کم زدند — رفت آن نیرو شدم پابسته تا در دام تو
عالمی را کشته داری لیك کس چون من نشد — پایمال رنج و غم در دوره و ایام تو

جان بکف دارد شباب از شوق روز و شب مدام
تا فشاند چون بدو آرد صبا پیغام تو

شکرانهٔ آمدن دلارام ماه جبین باین غزل قدام آمده بطریق خطاب گفتم.

ایکه با طرهٔ پر از خم و چین آمدهٔ — نافه با تست کانم که ز چین آمدهٔ
اختر سعد قرین بامن غمگین آمد — که تو ایشوخ مرا باز قرین آمدهٔ
مدتی بود که از مهر نکردی یادم — بی سبب نیست که با ناز چنین آمدهٔ
منکه در راه تو دادم همه را روز نخست — گر بی غارت ملك دل و دین آمدهٔ
در بشر چون تو ندیدیم باین حسن مگر — تو ز غلمان جنانی بزمین آمدهٔ
ترك یاقوت لب من همه آفاق تراست — که سلیمانی و دارای و نگین آمدهٔ
یوسف مصر ملاحت عجبم ز اینکه چسان — به پرستاری یعقوب حزین آمدهٔ
شه سوارا سر صید افکنیت هست مگر — که بدینسان فرس ناز بزین آمدهٔ

تا ز فردوس برین آیتی آری بشباب
با رخی غیرت فردوس برین آمدهٔ

زان پس درکنارش کشیده با حالتی که عاشقان دانند این غزل را برخواندم

غزل

ای روی تو خلد را نشانه　دل را خم زلفت آشیانه
چون من بره تو کس نداده　دارائی و جسم و جان و خانه
شاهی تو بکشور ملاحت　رحمی بگدای آشیانه
سر گشته کنی هزار دل را　بر زلف سیه زنی چو شانه
دمساز شوی بهر زمانم　برهانیم از غم زمانه
در بستر غم فتادهات را　در دل سر پرسش است یا نه
کامی بسر شهید خود نه　بنمای تو آب را بهانه
از حسن تو در جنون من شد　اقطار جهان پر از فسانه
هر تیر گشاد دادی از ناز　او راست دل حزین نشانه
خرم پدری که چون تو او را　شیرین پسریست نازدانه

تا چند کند شباب باید
از عشق تو ناله در شبانه

ین غزل را در روزکار مفارقت که مدتی است مدید و بدرد هجران مبتلا هستم و هنوز نه فرج عاجل و نه مرک عاجل است

می سرایم .

غزل

دین ودل برد از کف من بیوفا جانانهٔ — آشنا بیگانه را با آشنا بیگانهٔ

بزم را نبود فروغی شمع عارض برفروز — گر بسوزد همچو من آتش بجان پروانهٔ

چون زبان تا چند باید عشق ورزم بر ملا — سوي کوي او روم با همت مردانهٔ

خانمان درسر سودای او بر باد رفت — ورنه منهم داشتم مانند اقران خانهٔ

سنگ باران غمت راجان سپرسازم بهل — تا که بشمارند با عقلان مرا دیوانهٔ

ماخمار آلودکان هجر را خمهاي وصل — درد سر بنشاند اي ساقي بده پیمانهٔ

گنج شهرت را بدل پیوسته چون جان پرورم . بهر جای او نکوتر زین کجا ویرانهٔ

دانهٔ خال سیاه و دام زلف پر خمت — مرغ دلها صید کن داری چو دام دانهٔ

خواب از سر میبرد افسانهٔ عشقت شباب
خواب آرد بهر مردم گر چه هر افسانهٔ

اگر چه بفراق دچاد و از جانب گرامي بیزارم چون این کتاب را مي نگرم چنان پندارم که بر روی یارم نظر است چرا که مطبوع آن ماه منتظر و منسوب آن دلبر است جهدی دارم در اصلاح اتمامش حق گواهست چنان مجذوبم که پندارم شانه در دست دارد بر زلفین عنبرین میزند و من در برش میکویم

غزل

مزن بر زلف عنبر بیز شانه — که وانی مرغ دل را زاشانه
وصالت را بجانم من خریدار — که غیر از جان شیرینش بهانه
من آن دلدادهٔ یکرنگم افسوس — دو رنگی میکند با من زمانه
بسویم گاه گاهي کن نگاهي — مرا هم دان سگي در آستانه
من آن مرغم که اندر عمر هرگز — نی خوردم فریب دام و دانه
هواي خال گندم گونت آورد — مرا همچون پدر بیرون زخانه
بجانم آتشي افکندي از عشق — که تا گردون کشد هر دم زبانه
سمند شوق ما را تا کني تیز — زنی از ناز هر دم تازیانه

ترا بر سر اگر قتل ﴿ شباب ﴾ است
بکش بس کن دگر ناز و بهانه

چون صبح وصال دمید و کوکب اقبال تابید دگر باره یار رشته الفت بپیوست و در انجمن با من نشست ولی شاد و خاطری آزاد این غزل را در برش سرودم

غزل

مرا که از خردم عشق کرد بیگانه — بدل ز سرزنش خلق هیچ پروانه
هرآنکه دل بتو داد است همچو من ازوی — شده است خواب و خوراك و قرار بیگانه
یکی بپرس زسگبان خویشتن روزی — که در شمار سگان توئیم ما یا نه
سخن زعشق تو با دیده دوش میگفتم — مگر بخواب رود ساعتي به افسانه

هواي نرگس مخمور مي پرستت اين كشيد عاقبت از مسجدم بميخانه
نعيم هردوجهان را گداي تو چه كند بدين خوشم كه مرا عشرتيست شاهانه
شباب و لاف خردمندي اين گمان نروي
هر آنكه برد نباشد مگر كه ديوانه

پس در مقابل روي آن آفت چين وچگل نشستم و اين تغزل را بطرزي خوش سرودم

غزل

روي نيكت راانگويم اي پسر خورشيد و ماه زانكه زد بي عار رخسار تو بر خورشيد و ماه
روشن از نور رخ تو شام تار عاشقان حاشه لله كي بود اين نور در خورشيد و ماه
مردكان را زندهٔ جاويد سازد ديدنت اي مسيحا دم ندارند اين اثر خورشيد و ماه
اي سپهر حسن هرجا پاي بگذاري بخاك فخر آسايند بر آن خاك سر خورشيد و ماه
بام يا شام ار برافروزي رخ رنگين ابام روي ننمايند از مشرق دگر خورشيد و ماه
سنبل و ريحان و عبهر باشدت در رخ كه ديد سنبل و ريحان و عبهر هيچ بر خورشيد و ماه
لاف در ميدان زند حسن تو گر با آسمان تيغ ابروي ترا آرد سپر خورشيد و ماه
فرق بردار از ميان زلف سيه بر رخ منه تا نباشند آيت شام و سحر خورشيد و ماه
بنده پيشت آنچه كاينا ش بگيتي پرورند خاك و باد و آب و آتش خشك و تر خورشيد و ماه
تادهند آوازه حسنت بگيتي انتشار چون سفيراند دايم در سفر خورشيد و ماه
از نظر بازان تو ديگر كي آرد در نظر گر بود در سلك ارباب نظر خورشيد و ماه
لايق نسبت نباشد ارچه چشم دل نديد تا دهد نسبت بتو چيزي مگر خورشيد و ماه

دل بمعني داد باید نی بصورت در جهان | هست روي نیات تو معني دور خورشید و ماه
بر گشاید طایر جنت چه زني اوج کمال | شرمسار بر ارش ریزند بر خورشید و ماه
منع نتوانکردشان دیدند رخسارت اگر | چون بري دیده شدند آسیمه سر خورشید و ماه
آسمان شاید مرا خوانند تا تو با مني | زانکه همچون آسمان دارم ببر خورشید و ماه

چون مقابل بارخت آمد شهاب ازآن بود

شد ردیف چامه نغزش اگر خورشید و ماه

پس از آن لب به تحسینم گشود فرمود اگر من ترا ترك گویم چه کني و چه حال بر تو رخ دهد گفتم نگارینا مرك که بدست من نیست که بگویم مي میرم ولي هرچند روانم در بدن باشد روز هجرت مردهٔ متحرکم پس این غزل راخواندم .

غزل

تو دل زمن بتواني گسست میداني | که نگسلم زتو من دل بطور آساني
مراست جاني و از تو دریغ ننمایم | اگر قبول تو افتد براي قرباني
زبس سرشك بریزم زدیده نزدیك است | کنم چو نوح ٤ جهانرا دوباره طوفاني
من آنچنانم در روزگار هجرانت | که پیر کنعان در هجر پور زنداني
چگونه دست کشم از گدائي در تو | فلك گرم بنشاند به تخت سلطاني
فسانه ایم بهرشهر کشور اکنون من | بسخت جاني و تو خود بسست پیماني
کجا به مهر توان داد نسبتت که کند | در آستان تو مهر منیر درباني

شباب دست ز دامان تو چگونه کشد

اگر چه ز آتش هجران تنش بسوزانی

وقتی کتاب رودکی در دست داشته می خواند این قصیده که این دو شعر از آن است می نگارم خواند و مرا گفت غزلی بدین بحر و روی بساز دو شعر این است

رودکی

ندانی درد هجر ای بت مرا زان زار گردانی | وگر زارم نگردانی بدرد هجر گردانی
اگر یکره چو من بیدل بعشق اندر فرومانی | ز خون عاشقان خوردن بسی باشی پشیمانی

بفرمانش در دم بهمان بحر و روی من نیز بسرودم بر او خواندم :

چو من گر مبتلا گردی بدرد عشق و درمانی | بدانی مبتلا چونم بدرد عشق و درمانی
اگر چون من شوی مفتون چشم مست فتانی | پریشانت کند مانند من بیچاره درمانی
مرا هم غارت هوشی وهم هوشی اگردانی | بمیرانی گهم از غم دگر ره زنده گردانی
بعشقت زان نکوحالم که بنگر هچو غلمانی | بوصلت خرم از آنم که خرم همچو رضوانی
جوانی لیك با پیران بصحبت آبدندانی | به پیری باتو من شادم که بیتم بابدندانی
بهار خرمی و گلشنی و باغ و بستانی | نهال نو رسی شمشادی و سرو خرامانی
مجو ای باغ خوبی جز من دل داده دهقانی | مگیر ای بوستان حسن جز من بوستانبانی
سریر خوبروئیرا شهنشاهی و سلطانی | سپهر دلبریرا آفتابی ماه تابانی
بر نات لعل میگویت ندیدم هیچ مرجانی | ندانم بیتو در گیتی نباشد هیچ مرجانی

پریشان خاطرم داری که با موی پریشانی پریشان عقل من بردی که با روی پریسانی
دلم رانی اگر از پیش خود اینکار نتوانی ولی گردانیم از کیش خود گر رخ بگردانی
بگویم تا بسوزانم دلت مهر درخشانی گرت عار است از این نسبت دل ما را بسوزانی
شب آیم تا رخت بینم بمن گویند مهمانی بروزت گر طلب کارم گرفتار دبستانی
توانم گویمت ای شاه خوبان ماه کنعانی * که همچون ماه کنعان در کلاس پنج زندانی
ظریفی چابکی رندی سخن سنجی سخندانی در یغا سخت دل تا مهربانی سست پیمانی
یدو بیضا ز رخ داری مگر موسی بن عمرانی نگین از لعل لب داری خطا نبود سلیمانی
بسوزانی دلم چون آتش رخ بر فروزانی بلرزانی تنم سنبل بعارض چون بلرزانی
سوار توسن حسنی و او را تند میرانی مران تند اینقدر کاخر مرا از دود میرانی
دریغ از بوسه مهمانم مرا در پیش چو نخوانی که مهمان را نه بندد دست کس گسترد چو نخوانی
دلم بردی و گفتی کاین بنزد من گروکانی کنونش بازده از کرده خود گر پشیمانی
لبت را غنچه گفتم چشم خود را ابر نیسانی که من چون ابر گریانم تو همچون غنچه خندانی
ببازار ملاحت گر بهای حسن بستانی بهایت ملك هستی گر بگویم باز ارزانی
تو آن باغی که نخلت حسن و هیچت نیست عریانی تو آن ماهی که هرگز رو نمیآری بنقصانی
بخاك تیره گر بنشانیم از بهر دربانی نکوتر زانکه بر تخت شهی بی خویش بنشانی
تو تا بشکفته رخ مانند گل اندر بهارانی منت از عشق همچون عندلیبم در نواخوانی
اگر چه پیر گشتم کار آیم بهر قربانی بکن قربانیم شاید ز بند رنج برهانی
مهان را افسر تارك مهان را ماه ایوانی بتان خوب رو را شه شهان را نور چشمانی

شبابث رودکی وار ار غزل گوید باسانی

نباشد هیچ مشکل زانکه همچون شاه ملانی

تغزل را سروده بدو خواندم چون کل رخش بشکفته گفت دوشینه من نیز غزلی سرودم مطلعش این است :

غزل

با رخ من برابر ار ماه تمام میکنی ماه کجا چه روي من فعل حرام میکنی

بر حسب تقاضاش این غزل را گفتم

غزل

از پی جلوه ماه من تا تو قیام میکنی شام وصال را ز من صبح قیام میکنی

بهر شکار عاشقان طره مشك فام را که چه کمند افکنی گاه چو دام میکنی

کبك زیاد میدهد طرز خرام خویشرا گر نگرد بدین روش چون تو خرام میکنی

باده ز ساغر لبم گر ندهی نمی کشم زحمت خود چه میدهي باده بجام میکنی

زلف سیاه را بر آن روی سپید می نهی صبح امید من چرا تیره چو شام میکنی

عشوه چو میکني مرا پرده صبر میدری پرده دری چرا چنین در بر عام میکنی

بر تن خسته نیم جان مانده به نیم غمزه ام گر بکنی ز مرحمت کار تمام میکنی

من که ز عشق روی تو در همه جا فسانه ام گر بکشی بخون تنم قطع کلام میکنی

بر تو حلال خون من گر بکشی شباب را

ترك حلال گر کنی فعل حرام میکنی

وقتی باشادکامي و خرمی قرین یار نازنینم که از سر افکنده سنبل بر سمن بر پشیده مرا خطاب کرد که بدین صفتم غزلی بستاي در دم این غزل را گفته بر خواندم

غزل

بر رخ همچومهر چون زلف سیاه میکشي | پرده ز عنبر ای پسر بر رخ ماه میکشي
پیش رخ نکوی تو مهر سپر بیافکند | ناز ملال ابروان تیغ بیاه میکشي
دکمه پیرهن اگر باز کني تو از شعف | یوسف شاه گشته‌را باز بچاه میکشي
مهر گیاه ماند آن طره پر زچین تو | جانب خودمرا بدان مهر گیاه میکشي
کشور حسن ودلبری چونکه مسخر نوشد | درصف لشکری چرا منت شاه میکشي
کشتن عاشقان گنه باشدو درشگفت من | گرچه بدوش اینهمه بار گناه میکشي

چونشب تار میکني روز (شباب) خسته‌را
بررخ همچومهر چون زلف سیاه میکشي

وقتی یکی از یارانم در عشق ملامتم و ترک اورا بمن میگفت درجوابش این غزل‌را گفتم البته خوانندکان این کتاب محترم چون در اوائل کتاب مطالعه مي نمایند که بر حسب خواهش دلدار خود از الف تا یاء غزل مي سرایم پریشا نیرا در نکارش منع نباید نمود چون در هر موقعي باقتضای وقت غزل گفته شده ترتیب ندارد مثلا در گاه مهر غزلی گفته ام ردیف یاء بدر یاء نوشته‌ام و در هنگام قهر شاید در ردیف دال باشد باید در ردیف دال باشد این است که گناهم چون قهر و مهر دلبران عاشق

کش بنیان ندارد و پریشان گفته میشود آن غزلي که در ترك عشق و پاسخ او گفتم اینست که می نگارم

غزل

تا بربوداست دل از کف من چشم وی
دل زپی وی رود من دل خود را زپی

مستی عالم همه هست اگر از شراب
مستی مارا سبب نیست مگر چشم وي

بسکه کنم ناله شد پیکر من همچو نال
میرود افغان من تا بفلك همچه ني

عشق ندارم خبر می کشدم تا کجا
یار ندانم زهجر مي کشدم تا بکی

آگهی ار باشدش ازدل پی ماندکان
ناقهٔ خود را کند قافله سالار پی

قیس بصحرای نجد گشته انیس ددان
لیلی از او بیخبر مونس یاران حی

ساقی دوران مرا از چه سبب درد درد
ریزد دو ساغرم شام و سحر جای می

راه بیابان نشد بار بمنزل نرفت
عمرعزیز اي دريغ گشت در اینراه طي

تکیه بر این دهر دون هان ننمائی شباب
گر چه نماید ترا صاحب او رنك کی

شبي در هنکام ابتلا بفراق در گوشهٔ تنهائي باگریه و زاری این غزل را سرودم .

غزل

درراه دوست دادم هوش وهواس وهستی
انجام عمر کردم آغاز بت پرستی

بدرود عقل گفتم آري چسان نکویم
درمغزجاچوکردند عشق وجنون مستی

بی منتی ز ما دل میبرد غمزهٔ یار   خوشتر که پس نماندیم کردیم پیش دستی

کی کامیاب گردد تا نشکند دل از غم   از ابلهیست جستن با عشق تندرستی

در وادی محبت پست و بلندها هست   عاشق بدل ندارد بیم بلند و پستی

صد دام غیر زلفش در راه تست ایدل   بنشین که جای امنی است گیرم ز بند رستی

در قتل من توانا تا داشت کرد کوشش   من سخت جانم او را در کار نیست سستی

تنها نه دل گسستی از من گزین گسستن   پیوند جسم و جانم از یکدیگر گسستی

بر دامنش زدم دست روزی بلابه فرمود

کوتاه کن شبابا از این دراز دستی

در مقام گله از دوست خطاب باوست که میسراید و می شنود .

غزل

در جنون لیلی وشا مشهور ایامم نمودی   سوختی از آتش سودا و بدنامم نمودی

لیلی آسا جلوه کردی عشوه ها بردی بکارم   در جنون تا چو مجنون شهرهٔ عامم نمودی

کردی آغاز محبت تا اسیر عشق گشتم   چون ترا مفتون شدم سرگشته انجامم نمودی

کام دل گفتم مگر روزی روا گردد ز وصلت   کام دل حاصل نشد برعکس ناکامم نمودی

طایری بودم بپایی دانه افشاندی ز مهرم   تا دلم را صید کردی بستهٔ دامم نمودی

آمدی چون جم بگوش از جام عشرت نوش بادم . ساقی مجلس تو گشتی زهر در هر جامم نمودی

گفتم آرامم مگر در سایه سرو بلندت   برخلاف آرزو بی صبر و آرامم نمودی

بر خرد مندان شباب استاد بود آغاز اکنون

در جنون لیلی وشا مشهور ایامم نمودی

روزي در انجمنم آن غزال غزلخوان سرخوش درآمد و در مهر بروي من برگشود و سرگرم عیشم داشت از هر در سخن همی گفتیم او بناز و من بنیاز عاقبت چون رفتن را تصمیم عزم نمود گریان بر بالایش بگریان این غزل را سرودم

غزل

چابکی ای نکو پسر سخت بفن دلبري — دلبری و نهان کنی چهره زخلق چون پری
چون پري ارنهٔ چرا خوی پري بود ترا — شیفته تا کني مرا جلوه کنی و بگذري
دیده بسي گشوده ام بر رخ نیك منظران — چون تو ندیده تاکنون دیده بنیك منظری
مهر تو از دلم برون عشق تو از سرم بدر — می نرود گر مرا سر ببري و دل دري
چون رودم ز دل برون مهر که نیست رفتنی — چون رودم ز سر بدر عشق که نیست سرسری
بر همه مهوشان اگر نازکنی بود روا — کس نکند ملامتت زانکه تراست برتري
قد تو میکند همي سخره بسرو کاشمر — روي تو میزند همی طعنه بمهر خاوري

عشق شباب بکند پنجهٔ شیر شرزه را
سود نمیبرد در این پهنه کس از دلاوری

بدرد هجر دچارم و چون طره عنبرینش سیاه روزگارم بر رخ سرشک خونین روز و شب می بارم و این غزل را با دلي آشفته و از درد غم پژمرده کمتر می نگارم

غزل

من بانوا زدوري روي توام چو نی زین بینوا چه شد که ترا هیچ ني
گلبرگ تازهٔ تو شکر زاد برخلاف ماده ئیم این که ببارد شکر ز نی
عشقت کشد بشوقم و هجرت کشد بدرد این کش میانهٔ میانهٔ ما و تو تا بکی
که خوانیم بمهر و گهي رانیم بقهر چون بي برم بمهر تو زین قهر بی به پي
عشقم بکوه ودشت چو مجنون همیکشد هردم بگوش دل نرسد گر زعقل هی
از نشا نهٔ محبت آنکه اگر شوند مردم دگر کسي نکنند میل سوی می
در نوبهار وصل تو بودیم شاد اگر هجران نمیرسید ز دنبال همچو دی

گویند خلق از چه چنین بیخودي شباب
گز سررمیده هوش تو گفتم زچشم وی

نه بدامان وصالم دست رس و نه در بیماریم همنفس می سوزم و می گدازم شبم شب نخست گور است و روزم شب دیجور است بکلی امیدم از دوست بریده و کارم بمردن کشیده با این حال مجسمه خیالش در نظر است وهر لحظه آتش عشقم تیز تر دورم از بر است ولي در پیش نظر است کانم که می شنود مي گویم

غزل

تو که شهرهٔ جهاني بفنون دلربائي دل من چگونه باید ز کمند تو رهائی
بکجاروم چه سازم بکه حال خود بگویم که بسوختي روانم ز شرارهٔ جدائی

بتو چون نیاز مندم بطلب چرا نپویم — چه کند گدا ز شاهان نکند اگر گدائی

به امید سالها رفت که بر در سرایت — بنشسته با سکانت به نمود آشنائی

به نگاه نازی آخر بنواز گاه گاهم — چه زیان رسد بحسنت ز نگاهی ارنمائی

چو نیم نوا بگردن رود از فراق مردم — بگمان که این نوا هست ز درد بینوائی

بشمار گوسفندان تو خویشرا در آرم — مگرم شبیه روزی طلبی بی فدائی

بت پارسی زبانم چو شباب لب گشاید

ببرد ز یاد زهاد زبان پارسائی

شبی با جمعی از دوستان موافق در انجمنی بودم شمع انجمن شوخی شکر لب بود رخش اندك شباهتي بماه دلستانم داشت بمشاهده بر جمال او دلستانم در نرم جلوه میکرد با یاد دلبر این غزل گفتم و بصفت توشیح آراستمش که خوانندگان این کتاب بدانند که این غزل بیاد دوست گفتم نه در وصل اوست هر حرف که از اول شعر بر گیری نام این شمع انجمن است نه نام دلربای من است

غزل

م ـ مرا بمردمك دیده گر که بنشینی — سزد که روشنی دیدهٔ جهان بینی

ص ـ صبور کی شودم دل دمی که دور از تست — تو بی من ار چه توانی صبور بنشینی

ط ـ طبر زدند لبان تو با طبر خوانند — تو گلستان صفائی بهار رنگینی

ف ـ فدا روان بتو فرهادوار چون نکنم — که شکرین لب و خسرو نژاد و شیرینی

ی ـ یکی بجلوه برا در بساط تا دانند — معاشران که تو گلچهره آفت دینی

خ - خراب نرگس مخمور نیم دست توام | نخورده باده مرا گر خراب میبنی
ا - از این تفقد و مهمان نوازیت پیداست | که میزبان من اینـوانی مسکینی
ن نه سرو گفت تواند ترا (شباب) نه ماه
اگر چه از رخ و بالا هم آنی و هم اینی

غزل

از یار اگر ندارد عاشق امید یاری | در زیر بار عشقش سخت است برد باری
دردم دوا ندارد بگذار تا بمیرم | چون از طبیب نبود ز دل امیدواری
دست از طلب ندارم تا پای دار رفتن | جز من کراست در عشق اینگونه پایداری
در دل نهال مهرت پیوسته در ترقی است | کو را ز خون مدامم در کار آبیاری است
از باده محبت در هر سریست شوری | پرویز و شور شیرین فرهاد و جانسپاری
کاز ارحسن خود را یا در به بند محکم | یا منع بلـالا ترا مـنما ز بیقـراری
بر جسم تیره ام نه بر چشم روشنم نه | حیف است آخر این پا بر خاک میگذاری
عشق و جنون و وحشت هجران و ناشکیبی | کاریست صعب دلرا زیندزد هائی کاری
نیکوترین سعادت دلداده را چه باشد | از دوست مهربانی از بخت ساز کاری
در پهنهٔ محبت بازو پنجه حسن | دارند کار زاری مردانـه کار زاری
بنمای روی و برگو با نقش بند چینی | اینست نمونه بنگر صورت چو مینکاری
در کیش خوبرویان گفتم وفا گناهست | بگشاد لب بخنده گفتا شباب آری

امشب را تا صبح بـگریه و زاری بسر بردم سحر را بامیـد اینکه مگرش بینم از حجره به برون شدم غریق بحر تفـکر راه همی

پیمودم ناگهان دیدم آن برق خرمن سوز عشاق و شمع شب افروز مشتاق، چون برق بر من گذشت بی اینکه بسوی من نظری کند آتش دل شعله ور شده در همانجا ایستاده و همی گفتم .

غزل

زبان چه میر سدت گر ز هجر نپسندی روان دهد بوصال تو آرزو مندی

بریدن از تو محال است دل بر اهر چند بود خیال محال اینکه با ز پیوندی

چه صورتی تو ندانم که نقش بند ازل ترا بصفحهٔ گیتی نخواست مانندی

خجسته بخت کسی ای همای اوج جمال که برسرش تو ز الطاف سایه افکندی

گمان نمیکنم اندر دلش غمی گنجد مران پدر که تو او را کز بده فرزندی

چومهر پرتو روی تو ناید از درو بام در سرای چه غم گر بعاشقان بندی

نگه در آینه کردی ورشك میکشدم که دید روی تو در روی نظر چو افکندی

مگر طبیعت سامندر است موی ترا که می نسوزد و در آتشش پرا کندی

اگر صبور نیم بیتومن شگفت مدار که دل چو کندی بنیاد صبر بر کندی

دل شباب بغم ساز کارز آن باشد که چون غمین بود او خاطرش تو خورسندی

پس بخانه آمده بنشسته و دلی با غم پیوسته نیز این غزل را گفتم

غزل

زنار طرهٔ پرچین بدامی مخشم افکندی که در عمر مرهائی نیستم امید از چنین بندی

شبی را روز کردن با تو امید دلم باشد مکن با خود برو در گور حسرت آرزومندی

روان با تلخ کامی میسپارم کوهکن آسا چو لبو دزان لب شیرینم امید شکر خندی

زهجر یوسفش گویند شد یعقوب نابینا * چه گردی کم اگر بیشد ازاو هم چو نتو فرزندی
بدردم صابری گوئی چسان آخر صبور آید * نی چرا نکاه بر دوشش نهی گر کوه الوندی
کی آگه آئی از حال دل شوریده از عشق * مگر چون من دچار آئی بدرد عشق یکچندی
ملامت کم کن ای ناصح مرا و پند کمتر گو * که مجنون را دل از سودای ایلی نکسلد بندی
نه اندر عاشقی دیگر چو من کس دیده خواهد شد * نه در خوبی و زیبائی ترا مثلی و مانندی
زمهر اندر میان خلق کاهم دلنوازی کن * شوند آگه مگو کاین بنده بیخداوندی

(شباب) اشعار شیرین تو طمع نیشکر دارد
تو ان انصاف دادن کاینحلاوت نیست در قندی

در این جا بفرمان آن آفتاب سپهر دلبری لب از گفتار بستم و نامه ختم نمودم پس با من گفت چون این نامه نمونهٔ پاکی و از عشق حقیقی تو حاکیست چنان چه قدرت بر طبع او داری باید همت بهر طبعش بگماری تا در صفحهٔ زمانه بیادگار بماند انگشت بر دیده نهاده و بقدم مشتاقانه در طبع او کوشیدم خدایرا منت پذیرم که با مساعدت و کمک آقای کاویانی مدیر محترم جریده کرمانشاه که با سرمایه خودشان در طبع این کتاب همت فرمودند مرا بر اتمام او توفیق عطا فرمود و نیز از قارئین این کتاب تمنا میرود مرا بدعای خیری یاد نمایند و بدانند که در این عشقم ریبی و در وجود محبوب من عیبی نبوده و نیست جز در شاه راه حقیقت کام سپر نبوده ام خدا شاهد من است .

کفی بالله شهیدا تمت الکتاب فی شهر ربیع الثانی ۱۳۴۸

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤	٦	فسمند	خجمند
٥	١	برآورد	برآور
٥	٤		درعجب
٩	٥	برده	بوده
٥	٦	عشاق	مشتاق
٦	٨	حال حامه	دانه ودام
٧	٧	نبودش	نبودگرش
٨	٥	بازائیك	باراوبنكر
٩	٧	وصیلّه	وسیله
٩	١٦	اساس	اثاث
١١	٧	ولی	دلی
١٤	٥	كه از مهر	زمهرت دل
١٥	٥	چون نیرنك	چون تو بنیرنك
١٥	١٢	ننمودم	نمودم
١٦	١٦	عشق بازمرا	عشق بازرا
٢٠	١٢	دردستم	زدستم
٢٢	١	پزرفتم	پذرفتم
٢٢	١٢	لدانند	بدانند
٢٢	١٥	مفتو	مفتون
٢٣	١	قدمت	قدت و
٢٣	١١	دیگرانه	وگرنه
٢٤	٧	اخندار	اختر از
٢٢	١٦	خوش روا دیدی	زفر بخت ایك
٢٥	١٣	كلشن	مظهر
٢٥	١٤	فراموس	فرامو
٢٦	١	جیشم	چشم از
٢٦	٤	نه بخشند	نه بخشد
٣١	٩	ترا آن سینه قوم سیه چون ط كردد	
٣٢	٣	تن	زتن
٣٥	٩	سلمان	مسلمانان
٣٩	٨	روز	روزی
٤٢	٤	بده	مده
٤٢	٩	مرا	ترا
٤٢	١٥	پرفتانت	فتانت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٤	١	زن ات	زنات
٤٤	٨	رویس	رویش
٤٤	٧	خزر	خضر
٤٥	١١	ژاله	ژاله
٥٤	١٦	خر	خور
٥٦	١٧	مرابکور	مرابکشور
٥٩	٢	که بردی	که بروی
٦٥	٨	پردهٔ	رشتهٔ
٦٧	٣	زمن	از من
٧٣	٥	پژمان بن آر	پژمان شباب
٧٤	٤	برداشتم	بردردلشم
٧٤	٤	»	آفتاب بنشیند
٧٨	٩	نشد ملید	نشد میسر
٧٩	٨	نسدو	نزدم دم
		نگفتیم	بگفتیم
٨١	٧	برشد آفاق سراسر همه از آوازت	
~~٨١~~	~~١٠~~	~~زمین کل شد~~	~~زمین کل ارشد~~
٨١	١٢	پساهکان	همسایکان
٨٢	١	چنون	جنون
٨٣	١٠	خود ر	برخود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٨٣	٤	چشمه آنجاست	چشمهٔ عشق انجاست
٨٣	٩	بنوش	بینوش
٨٣	١٢	سه جانوا	سه جارا
٨٣	١٣		دماغ او
٨٣	١٣	این شعر افتاده	
			(نخست آنجا که مأوای خیال است)
			(همیشه اندر او جای خیال است)
٨٦	٧	نشد	نشود
٨٦	١٠	مپرس	بپرس
٨٦	١٥	لف	الف
٨٧	١	صراف	حراف
٨٧	١٧	شکت	شکست
٨٨	٤	جاوان	جاودان
٩٧	٥	اگرخواهی بلا کم را که تاجان سرم بیشت	
٩٧	٣	هجران و	هجران او
٩٧	٦	بکذری	بکذاري
٩٨	٤	فتادم	~~فتاده اسپند~~
٩٩	٩	بانچه	ارچه
١٠٠	١	درد	دردم
١٠٢	٨	دیده ئید	دیده دید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۵	٤	بود لو	نی بود
۱۰۷	۷	مرا	ما را
۱۰۸	٤	تفس	قفس
۱۱۰	۳	تا چلد	تا چند
۱۱۰	٤	خانمان	خانمانم
۱۱۷	٦	ملال	هلال

این دو شعر از یک بند در صفحه سی دو افتاده

[illegible]یرم من تو عالی تا عمر گم سوگوار آئي

شوی پیر و چو من اندر نظرها خار و زار آئی

…يد دپشت همچون چنگ نالان همچو تار آئي

مرا با آه و زاري لمك لمكان بر مزار آئي

بیاد آری مگر آن روز از این روزگار من

مطبعه شرافت احمدي کرمانشاه